



نویسنده: فرشته زفانر

فصل اول: زاره عسوق





فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

ستاره ای طلوع می کند از دل شب!
ستاره ای که قدرت عشق را به رخ جهانیان می کشد
و در آن شب زیر نور سرخ رنگ آن ستاره دختری متولد می شود!
دختری که با تمام ناامیدی ها و شکست ها، بدی ها و سختی ها،
دردها و رنج ها و رفتن های بسیار،
از دل تاریکی به پا می خیزد تا شعله عشق را دوباره روشن کند و این
را به جهانیان ثابت کند که عشق هرگز نمی میرد...
حتی در پس همه تاریکی ها!!!



در میان درختان سر به فلک کشیده جنگل و زیر نور ماه جایی که آسمان شب بر سرش سایه انداخته بود. زنی با لباسی سفید و شاهانه قدم بر می داشت. ترس در دلش ریشه دوانده بود. فرار می کرد از هر آنچه که به دنبالش بود. موهایش با هر قدم دیوانه وار در هوا می رقصید. دست هایش را بر روی شکم اش گذاشت، همانجا که نوزادش را در بر داشت. ناگهان فریادی از پشت سر تمام وجودش را به لرزه انداخت. شیطان بزرگ از پشت سرش لحظه به لحظه به او نزدیک می شد. دو دستش را مانند حصاری به دور شکم اش گذاشت تا محافظی باشد برای نوزاد آرمیده در شکم اش! اشک دیدگان زیبایش را پر کرد. تصویر مقابلش تیره و تار شد. ناگهان تیزی به درون پهلویش نشست. به پهلویش نگاه کرد. کم کم قدم هایش سست و سست تر می شد.

در دل با خدای خویش نجوا کرد:

پروردگارم! فرزندم را به تو می سپارم.

شیطان هنوز هم دنبالش بود. تیزی خنجر شیطان هر لحظه بیشتر در پهلویش فرو می رفت و درد را تا به عمق جانش می برد. صدای گوشخراش و نفرت انگیز شیطان را از پشت سر شنید:

خودت را تسلیم من کن ملکه! جلویم زانو بزن. تو هرگز نمی توانی فرزند خود را از من پنهان کنی! هر کجا هم که بروی می آیم و جانش را می ستانم.

درد امانش را بریده بود. یک درد نبود بلکه چندین درد بود. دردی که خبر به دنیا آمدن فرزندش را می داد و درد زخم پهلویش که خون



همچون رودی خروشان از آن بیرون می زد. راهی نبود. باید از قدرتش استفاده می کرد. نوری از چشمان آبی رنگش بیرون زد و آنگاه نامرئی شد. دیگر حتی چشم شیطان نیز او را نمی دید. قدم هایش را تندتر کرد و به راهش ادامه داد. شیطان حالا دیگر او را گم کرده بود. کمی منتظر ماند اما شیطان دیگر نیامد. از ته دل خدا را شکر کرد. از حالت نامرئی اش خارج شد. درد دوباره تا پوست و استخوانش نفوذ کرد. فریادی از درد کشید. ناگهان غاری را در دل کوه مقابلش دید. به سمت غار شتافت. با قدم های لرزان وارد غار شد. تنها تاریکی بود و تاریکی! دیگر رمقی برایش نمانده بود. قطره های خون لباس زیبا و شاهانه اش را لکه کرده بود و بر روی زمین می چکیدند. زانوانش سست شد. دیگر تحمل این همه حجم از درد را نداشت! خدا را صدا کرد و بر روی زمین افتاد. قامتش که تمام این سالها ایستاده و پابرجا بود، اینک خم شده بود. صدای زنی را از دل تاریکی شنید:

چه کسی آنجاست؟

زبانش قفل شده بود. می خواست سخن بگوید اما نمی توانست. قطره های عرق از روی پیشانی و ابرو هایش می چکیدند و راه خود را به زمین می یافتند. صورت زیبای زنی از تاریکی نمایان شد. حالا زنی زیباروی با موهای بلند قهوه ای و چشمانی سبز رنگ و با لباسی سرتاسر سفید مقابلش ایستاده بود. چشم های زن در بهت و حیرت به او خیره مانده بود.

ناگاه زن به خود آمد و زمزمه کرد:

ملکه ی من!



زن به کمکش شتافت و با دیدن لباس خونی او آه از نهاد زن بلند شد.

به سختی لب گشود:

— تو کیستی؟

— من نوریا هستم ملکه! حال شما اصلا خوب نیست. اینجا چه می کنید؟ باید به قصر برویم!

ملکه چشمانش را از روی درد بست و گفت:

— شیطان قصر را محاصره کرده و می خواهد فرزندم را بکشد به اینجا پناه آورده ام، یاری ام کن بانو!

نوریا فوراً به ملکه کمک کرد دراز بکشد و گفت:

— ملکه! باید هرچه زودتر فرزندتان را به دنیا بیاورم، وگرنه در اثر جراحی شما می میرد.

نوریا دست به کار شد. چند ساعتی بعد صدای فریاد ملکه با صدای دل انگیز و گوش نواز نوزاد در هم آمیخت و سکوت غار را درهم شکست. نوریا به چهره دلربای نوزاد نگاه کرد و او را به آغوش ملکه سپرد. ملکه به چشمان به رنگ یاقوت دخترش نگاه کرد. با دیدن چهره زیبای دخترکش تمام خستگی ها و درد ها از تنش بیرون کشیده شدند. نوریا صدایش زد:

— ملکه من! اسمش را چه می گذارید؟

ملکه به چشمان زیبا و به رنگ سرخ دخترش خیره شد.



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

بوسه ای بر لبان دلبر کوچکش زد و زمزمه کرد:

_آهیا! نام او را آهیا می گذارم!

آن گاه ملکه دخترش را به سمت نوریا گرفت و با التماس گفت:

_از دخترم مراقبت کن نوریا! اینک خودت خوب میدانی او کیست!

شیطان تمام جهان را به دنبالش می گردد که پیدایش کند. مراقب

دخترم باش نوریا!

آن گاه برای آخرین بار به چهره ی دوست داشتنی و بی همتای

دخترکش نگاه کرد و زمزمه کرد:

_به دنیا خوش آمدی زاده ی عشق!

قطره اشکی بر روی گونه اش چکید و آن گاه برای همیشه دیدگانش را

بست و به سمت آسمان پرواز کرد.

کادو را بر روی میز عسلی مقابلش گذاشت. به خوبی می دانست که

امشب حالا که آهیا وارد بیست سالگی می شود و قدرت در وجودش

شکوفه می زند و خود را نمایان می کند، در خطر خواهد بود! آن ها

به دنبالش می آیند. در همین افکار غوطه ور بود که صدای

گوشی اش رشته افکارش را پاره کرد. بلند شد و گوشی اش را از روی

اپن آشپزخانه برداشت.

دکمه اتصال را زد و گفت:

_الو!

صدای شاد دخترش در گوشی پیچید:



_سلام مامان خانم خوبه خودم! خوبی؟ کجایی مامانی؟
لبخندی پهنای صورتش را پوشاند. این دختر را از تمام زندگی اش بیشتر دوست داشت.

نوریا:

_سلام دخترکم! ممنونم تو خوبی؟ من که خونه ام عزیزم! شما کجایی؟
آهیا:

_خدا رو شکر مامان جونم. منم خوبم. راستش مامان، یه چیز بگم؟
_بگو دلبرکم!

آهیا:

_میشه امشب با دوستام برم بیرون؟ آخه دلم میخواد این شب تولدی اونجا باشم. گفتند همه چیز برام تدارک دیدند.

از لحن هیجان زده آهیا شادی به دلش سرازیر شد. بعد از قبول کردن و سفارشات مادرانه گوشی را قطع کرد. به سمت اتاقش رفت. باید خودش را برای امشب آماده می کرد. وارد اتاق شد. صدای تق تق کفشهایش سکوت اتاق را به هم می زد. بر روی تخت به رنگ مشکی اش نشست. کمد شکلاتی رنگ کنار تخت را باز کرد و از درون آن عصای سبز رنگ خود را برداشت. ناگاه به گذشته سفر کرد، همان جا که با خواهرش ماریا مشغول آموزش و یادگیری رزم بودند و با قدرت هایشان با یکدیگر مبارزه می کردند. در عالم نوجوانی شرط گذاشته بودند، هرکس ببازد باید به درون باتلاق پر از گل و لای بالای تپه برود. باز هم سرو صدای خنده ها و شادی هایشان در گوشش



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

پیچید. چقدر دلش برای خواهرش تنگ شده بود. از زمانی که مادر و پدرش برای مقابله با شیطان بزرگ رفته بودند و هرگز برنگشتند، حتی هیچ اثری از آنها پیدا نشده بود، ماریا تنها کسی بود که داشت و حالا بیست سال تمام است که از خواهرش دور است. چشمان اشکی ماریا را به یاد آورد هنگام خداحافظی همان روزی که با آهیا که نوزادی بیش نبود، راهی این سرزمین بیگانه شد. آن گاه بر روی تخت دراز کشید و عصای جادویی اش را کنار خود بر روی تخت گذاشت و با به یاد آوردن خاطرات گذشته، به خوابی عمیق فرو رفت.

صدای خش خش برگ ها، زیر پاهایش حال عجیبی را به او می داد! امروز بیستمین سال تولد او بود و پاییز تولدی زیبا برایش رقم زده! در حال و هوای لذت بردن از محیط اطراف بود که با صدای رها از جا پرید.

رها:

_ کجایی دختر؟

آهیا:

_ هی! چته؟ زهره ترک شدم!

رها از لحن ترسیده آهیا خنده ای کرد و گفت:

_ آخه معلوم نیست کجایی! هر چی صدات زدم جوابی ندادی!

آهیا:

_ خیلی خوب! حالا بگو چی میخواستی بگی؟



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

رها:

_ می خواستم بگم خیلی خوشحالم که دوستی مثل تو دارم آهیا، خیلی!

آهیا به مهربونیش لبخندی زد و گفت:

_ منم خیلی خوشحالم تو رو دارم عزیزم.

و باز هم مثل همیشه پارازیت الینا!

الینا:

_ بسه دیگه! بسه! کم واسه هم نوشابه باز کنید!

رها:

_ وا!...الینا!

الینا:

_ والا!

سه تایی خندیدن و راه کافی شاپ رو در پیش گرفتند. این سه از بهترین دوستان هم بودند. در واقع در دانشگاه با هم آشنا شده و هر سه رشته معماری می خواندند و علاقه شدیدی به این رشته داشتند. آهیا باز هم در فکر فرو رفته بود. تنها کسی که در این دنیا داشت مادرش بود. چیز زیادی از پدرش نمی دانست. چقدر دلش می خواست بداند که پدرش چه کسی بوده و اصلاً زندگی پدرش چگونه گذشته و او الان کجاست؟ خیلی سوال ها در ذهن داشت که جوابی برایشان نبود. توی همین فکرها بود که به کافی شاپ رسیدند و سه تایی داخل آن شدند.

آهیا راه خانه را در پیش گرفته بود. تاریکی شب بر همه جا سایه انداخته بود. صدای جیرجیرک‌ها با صدای خش خش برگها در هم آمیخته و کمی فضای شب را دل‌انگیزتر می‌کرد. جز نور ماه و لامپ‌هایی که در خیابان نصب شده بودند، همه جا را تاریکی فرا گرفته بود. باد لا به لای موهای بلند مشکی‌اش رقص کنان به پرواز در آمده بود. به یاد خنده‌ها و شوخی‌هایشان در کافی‌شاپ افتاد. فوت کردن شمع بیست‌سالگی روی کیک، کادو باز کردن و خالی کردن برف شادی روی سر رها و دنبال هم کردنشان لبخندی را به صورت‌اش هدیه کرد. موهای افتاده روی صورت‌اش را پشت گوش فرستاد و به راهش ادامه داد.

با صدای بلندی از خواب پرید. با دست دو چشمانش را مالید. هوشیاری‌اش را که به دست آورد اطراف اتاق را نگاهی انداخت. آهیا را صدا زد اما جوابی نشنید. عصایش را به دست گرفت. حالا وقت ترسیدن نبود. باید می‌رفت تا ببیند این صدای چی بود. آهسته و بی‌سر و صدا از اتاق خارج شد. تمام‌ها را از نظر گذراند اما آنجا هم چیزی نبود. نفسی از سر آسودگی کشید تا اینکه با باز شدن در خروجی تمام حواسش به آنجا معطوف شد. عصا را با ترس به سمت در گرفت. نفس عمیقی کشید. آماده پرتاب جادوی سبز بود که چهره آهیا از پشت در نمایان شد.

با تعجب و حیرت به نوریا زل زد و گفت:



_مامان ترسیدم! اینجا چه می‌کنی؟
نگاهی به عصای سبز رنگ درون دستان نوریا انداخت و با چهره
پرسشی و پر از حیرت به نوریا زل زد. نوریا به خودش آمد.
فورا عصا را پشت سرش گرفت و گفت:
_آه! هیچی! چیز خاصی نیست. داشتم تمرین مبارزه های توی
تلویزیون رو می‌کردم.
با اینکه خودش هم خوب می‌دانست که با این حرف ها آهیا قانع
نشده به سمتش رفت و دستش را گرفت و به داخل کشاند.
نوریا:

_بیا بریم تو دخترم!
آهیا اومد حرفی بزنه که نوریا خطری را حس کرد.
عصا نور سبز رنگی را بیرون فرستاد، این یعنی اعلام وجود خطر!
نوریا دستش را مقابل صورت آهیا گرفت به معنی سکوت!
نوریا:

_ششش! هیچی نگو!
آهیا با قیافه مبهوت به حرکات عجیب مادرش نگاه می‌کرد تا اینکه
نور سبز شدت گرفت.
به ناگاه نوریا فریاد زد:
_مواظب باش آهیا!

آن گاه آهیا را هل داد و خودش هم با او روی زمین افتاد. همان



لحظه نوری سیاه شکل یک گوی از کنارشان گذشت. نوریا به موقع عمل کرده بود. خطر از بیخ گوششان گذشته بود!

آهیا ترسیده و با لکنت گفت:

_مامان... مامان... این چی بود؟

نوریا با حرف آهیا نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. خوب می دانست افراد شیطان بیرون از خانه، هر چه سریعتر راهی به داخل پیدا می کنند.

صورتش را به طرف آهیا برگرداند، در چشمان به رنگ سرخ آهیا خیره شد و گفت:

_آهیا! خوب می دانم که هر آنچه الان می خواهم بگویم برایت مثل یک افسانه، بیشتر نیست اما حقیقت دارند. حقیقتی که انسان های معمولی از آن بی خبرند!

آهیا با لحنی که تعجب، ترس و نگرانی در آن موج می زد، پرسید:

_چه می گویی مامان؟

نوریا گفت:

_دختر عزیزم! می دانی رنگ سرخ چشمانت برای چیست؟ تنها کسی که در این جهان چشمانی به رنگ قرمز دارد تویی! بارها از من پرسیده ای دلیل رنگ چشمانت را و من جوابی بهت ندادم. حالا می خواهم بگویم همه ی حقیقتی را که تمام این سال ها از تو پنهان کردم!

چهره ی ناباور و کنجکاو آهیا نشان می داد که منتظر ادامه حرفهای



نوریاست.

نوریا گفت:

هرآنچه در کودکی در زمان خواب برایت تعریف کردم واقعیت دارد. هر آنچه که به عنوان قصه برایت گفتم از سرزمین لورلا، ستاره ی سرخ و شیطان بزرگ همه حقیقت است!

آهیا خشک شده فقط نوریا را نگاه می کرد، نمی توانست باور کند. امکان ندارد آن داستانی که همیشه افسانه می پنداشت واقعی باشد! با حرف بعدی نوریا سرش سوت کشید و بدنش به لرزه افتاد.
نوریا:

آهیا! تو زاده ی عشق هستی! همان دختری که در شب طلوع ستاره سرخ به دنیا آمد!

با نگاه به صورت حیرت زده و رنگ پریده آهیا حرفش را ادامه داد:

تو دختر ملکه هلیا و امپراطور اهورا هستی! آن شب من کسی بودم که تو را به دنیا آورده و مادرت ملکه را دفن کردم و سپس برای در امان نگه داشتن تو از دست شیطان بزرگ به این سرزمین ناشناخته آمدم. درباریان و افراد قصر فکر می کنند تو نیز به همراه مادرت مرده ای! شیطان بزرگ، جیاوون نمی داند که تو زاده عشق، چه کسی هستی! اما از آنجا که قدرتت نمایان شده، مکان تو را فهمیده! باید زود از اینجا بروی!

بعد کادو را از روی میز عسلی برداشت و در دستان رنگ و رو رفته و سرد آهیا گذاشت و گفت:



با این می توانی به سرزمین لورلا بروی. تنها باید اراده کنی! آهیا فراموش نکن در آنجا به هیچکس اعتماد نکن و هویت خود را برای کسی آشکار نکن، چرا که همه فکر می کنند تو مرده ای! باید طلسم سرزمین لورلا را بشکنی چرا که شیطان آنجا را طلسم کرده و اگر موفق به شکستن طلسم نشوی تمام سرزمین لورلا نابود می شود. نگاهی به چهره ی آهیا کرد.

آهیا در گیجی و بهت به سر می برد که دوباره گفت:

من اینجا می مانم و با آنها می جنگم، زود برو آهیا! برو به سرزمین لورلا!

آهیا را از روی زمین بلند کرد.

آهیا گفت:

بگو همه اینها خوابه مامان!

نوریا با لحنی که در آن کمی خشم و عصبانیت بود، گفت:

الان وقت این حرف ها نیست دختر! نمی فهمی؟ جانت در خطر است!

آهیا:

من بدون تو جایی نمی روم.

نوریا لبخندی زد و گفت:

دخترم! برای من اتفاقی نمی افتد. خواهش می کنم برو!

آهیا نمی دانست چه کند! این همه غافلگیری در یک زمان؟ با فریاد



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

نوریا بر سرش به خودش آمد.

نوریا را در آغوش گرفت و گفت:

_مامان!

نوریا بوسه ای بر گونه آهیا زد و گفت:

_برو دخترم! مراقب خودت باش و فراموش نکن که تو زاده ی عشق

هستی، دلبرکم!

با جادوی دوباره ای که وارد اتاق شد و صدای پای شیاطین، نوریا،

آهیا را به عقب هل داد و فریاد زد:

_برو!

آهیا رفت ولی انگار تکه ای از قلب خود را آنجا جا گذاشت!

اشک صورتش را پوشانده بود و زیر لب زمزمه کرد:

_مامان!

نوریا با چشمانی که از اشک تار شده بود، رفتن آهیا را به نظاره

نشست. با قرار گرفتن یک شیطان در مقابلش، برگشت و با او به

مبارزه پرداخت! شیطان گوی سیاهی را به سمت او فرستاد که

جاخالی داد و چندین شیطان دیگر را نیز به وسیله جادوی سبز رنگش

کشت اما همین که دلاورانه برگشت تا یک شیطان دیگر را به درک

واصل کند، یک گوی سیاه و قوی از پشت به او برخورد کرد! درد تمام

وجودش را در بر گرفت. شیطان رو به رویی او را محکم به زمین زد و

با صدای زشت و خشمگین شیطان بزرگ آه از نهادش برخاست. بلند

شد و به سمت جیاوون گارد گرفت. شیطان بزرگ خنده ای سر داد.



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

دستان استخوانی اش را از زیر شنل سیاه رنگش بیرون آورد.

نیم نگاهی به او کرد و گفت:

اگر بخواهم می توانم با همین دستانم جانت را بستانم! پس به من بگو زاده ی عشق کجاست؟

نوریا پوزخندی زد و در جواب با لحنی قاطع و محکم گفت:

من هم قسم خوردم با همین دستانم تو را نابود کنم.

جیاوون زهرخندی زد و گفت:

از زنانی با دل و جرأت تو خوشم میاد نوریا! نمی خواهم به تو آسیبی بزنم فقط به من بگو زاده ی عشق کجاست؟ آن گاه آینده ات را تضمین می کنم!

نوریا با همان پوزخندش گفت:

حتی اگر بمیرم هم در مقابل تو زانو نمی زنم! ایستاده مردن به از زانو زده زندگی کردن است. تو هرگز دستت به اون نمی رسه، مطمئن باش!

چشمان جیاوون از خشم و عصبانیت قرمز شده بود. فوراً دودی سیاه رنگ و قوی به سمت نوریا فرستاد. نوریا با عصا دود را دفع کرد اما ناگهان زیر پایش خالی شد، زمین ترک برداشت و به درون گودالی افتاد. آن گاه با سر به درون آن گودال فرو رفت، به طوری که خون از سرش سرازیر شد و صورت و بدنش خراش های زیادی برداشت. به وسیله قدرتش از داخل گودال بیرون آمد. با حرص به چهره نفرت انگیز اما خندان جیاوون نگاهی کرد و خواست که به او حمله کند که



با حرکت بعدی جیاوون به دیوار پشت سرش برخورد کرد. جیاوون انگشت مشکی رنگی را در مقابل چهره پردرد اما بهت زده نوریآ به انگشت کرد. پوزخندی به بهت نوریآ زد.

نوریآ با همان لحن متعجبی که کاملاً در صورتش مشهود بود گفت:
_ امکان ندارد! انگشت لارن! تو... تو!

جیاوون ادامه ی حرف نوریآ را قطع کرد. مقابل او در فاصله دو گام ایستاد. چانه ی نوریآ را در دست گرفت. نوریآ هرچه تلاش کرد خودش را آزاد کند بی فایده بود چرا که حالا آن انگشت قدرتی غیر قابل باور به جیاوون داده بود.

جیاوون چشمان بی روح و سرد خود را به نگاه تیزبین نوریآ دوخت و گفت:

_ این انگشت لارن است. خودت خوب میدانی که حالا دیگر با این شکست ناپذیرم نوریآ! می خواهم بعد از کشتن زاده ی عشق سرزمین لورلا را به طور کامل با این انگشت نابود کنم که جز خاکستر چیزی ازش باقی نماند! پس به من بگو زاده ی عشق کجاست وگرنه خواهی مرد!

نوریآ با چهره قاطع و محکم به جیاوون نگاه کرد. همین برای جیاوون جواب سنگینی بود. این که هرگز کسی مانند نوریآ در مقابل یک شیطان زانو نمی زند.

جیاوون رویش را برگرداند و با لحنی افسوس بار گفت:

_ حیف شد نوریآ! برای مردن هنوز خیلی جوان بودی!

و همانطور که به سمت در خروجی می رفت با انگشتر نیرویی مرگبار به سمت نوریا فرستاد. نوریا که زندانی همان نیرو بود، نیروی مرگبار با جسم زیبا و خوش اندامش برخورد کرد. دردی سرتاسر وجودش را فرا گرفت ولی صدایش گوش جیاوون را به لرزه انداخت که گفت:

ممنونم جیاوون! ممنونم که مرگ زیبایی برایم رقم زدی!

دل جیاوون از حجم بزرگ ایمان و وفاداری نوریا به لرزه افتاد. در دل آرزو کرد ای کاش کسی را داشت که مانند نوریا برایش جانفشانی کند. شیطان بزرگ، جیاوون رفت و جسم بی جان و زیبای نوریا بر روی کف سرد اتاق تا ابد با آرامش آرمید.

با تندی و شتاب فراوان از میان درختان زرد رنگ پاییزی می گذشت. هجوم سوز سرما رعشه ای را به جسمش انداخته بود. موهایش دیوانه وار در هوا می رقصید. از کنار آدم ها عبور می کرد. آدم هایی که بی شک در میان آنها غریبه ای بیش نبود! غریبه ای ناشناخته از سرزمینی بیگانه! هضم جریانات و اتفاق های چند ساعت قبل برایش دشوار بود. نمی دانست چه بلایی سر نوریا کسی که یک عمر مادر می پنداشت آمده. از ته دل آرزو می کرد که نوریا به سلامت از آنجا گریخته باشد و جایی پنهان شده باشد. دلش شور می زد. قطره بارانی نیز که بر روی گونه اش چکید، آتش را بیش از پیش در دلش روشن کرد! هیچ کس حال او را نمی فهمید. دختری بی پناه و تنها که حالا باید با حجم بزرگی از سوالات و شگفتی ها روبرو شود. حتی دیگر معنا و مفهوم حقیقت را هم گم کرده بود. اما حالا وقت تصمیم گیری بود! تصمیم گیری در مورد آینده و سرزمینی که سرنوشتش به دست او



باید رقم می‌خورد. دست در جیب پالتوی قهوه ای رنگش کرد. با چشمان اشکی به کادوی بیرون آورده از جیب پالتویش نگاه کرد. کادویی که نوریا برای تولدش به او هدیه داده بود. در خلوت ترین جای ممکن زیر درخت بزرگی ایستاد. برگ های زرد و نارنجی رقص کنان بر روی سرش فرود می‌آمدند! جعبه کادو پیچ شده مشکی رنگ را باز کرد. نور قرمز رنگی چشمانش را زد! آخر گردنبندی با نگین قرمز یاقوتی همچون الماسی درخشان در جعبه جا خوش کرده بود. با انگشتان ظریف و یخ زده اش گردنبند را به دست گرفت. به ناگاه به گذشته سفر کرد. زمانی که شب فرا رسیده بود و از مادرش نوریا خواسته بود تا مثل همیشه آن قصه افسانه ای جالب را برایش بازگو کند. نمی دانست چرا آنقدر این قصه را دوست داشت! روی تخت عروسکی و زیبایش خوابیده بود و مادرش نوریا با لبخندی شروع به تعریف داستان افسانه ای زیبایش کرد:

در گذشته های دور و دراز، سرزمینی وجود داشت به نام لورلا! سرزمینی پر از مردمانی با عمرهای هزاران ساله، قدرت های مختلف و پادشاهان و ملکه های متفاوت! سرزمینی که شگفتی های بسیاری همراه خود داشت و سرزمینی پر از حقایق و رازها! هر هزار سال یک بار در این سرزمین شبی فرا می رسد که در آن شب، ستاره ای طلوع می‌کرد. ستاره ای سرخ رنگ که مردم نام آن را ستاره عشق گذاشته بودند. مردم این سرزمین معتقد بودند که اگر فرزندی در این شب به دنیا بیاید، دارای قدرت خاصی خواهد بود و او تنها کسی است که می‌تواند شیطان بزرگ، جیاوون را شکست دهد. شیطان بزرگ دشمن خونی و قسم خورده مردم آن سرزمین بود و قسم خورده بود که تاریکی را به این سرزمین می‌آورد. تاریکی، خوشی ها و رنگ ها را از



بین می برد و همه چیز را تیره و تاریک می کرد. تنها امید مردم سرزمین لورلا برای مقابله با شیطان بزرگ و اینکه سرزمین زیبایشان طلسم نشود و از تاریکی رهایی بخشد، فرزندی بود که در این شب به دنیا می آمد. آن فرزند را زاده ی عشق می نامند چرا که در شب طلوع ستاره عشق پا به این دنیا می گذارد. تا اینکه بعد از هزاران هزار سال زمانی که مردم به خاطر نبود چنین فرزندی در ناامیدی به سر می بردند، ملکه سرزمین بهار باردار شد و دختری را در این شب به دنیا آورد. شیطان بزرگ از موضوع و ماجرای زاده ی عشق آگاه بود. برای اینکه او خطری برای ادامه کارهایش نباشد در همان شب به قصر سرزمین بهار حمله کرد و به اتاق ملکه رفت. ملکه یعنی بانو هلیا از ایوان اصلی قصر فرار کرد و با نیروی نامرئی که داشت از دست شیطان بزرگ نیز فرار کرد و خود را به غاری رساند. در آن غار با زنی مواجه شد که آن زن به او برای به دنیا آوردن بچه اش کمک کرد و اما به دلیل اینکه شیطان بزرگ جراحی عمیق به شکم ملکه وارد کرده بود و ایشان خون زیادی از دست داده بود، ملکه از دنیا رفت و دخترش را به آن زن سپرد. زن دختر را برداشت و با خود برد تا او را بزرگ کند تا برای آن روز که بخواهد در مقابل جیاوون بایستد و او را شکست دهد، آماده اش کند. آن زن رفت اما تمام مردم سرزمین لورلا و همینطور امپراطور فکر کردند زاده ی عشق و ملکه هر دو با هم به دست شیطان بزرگ کشته شده اند. شیطان بزرگ بعد از فرار کردن ملکه تمام سرزمین لورلا را با تاریکی طلسم کرد و خوشی و شادی را از مردم لورلا گرفت. اینک زاده ی عشق باید برگردد تا جیاوون را نابود کرده و سرزمین لورلا را نجات دهد.

با بارش شدید باران و صدای وحشتناک رعد و برق به خودش آمد.



آهیا به خوبی می دانست که حالا دیگر زاده ی عشق است و باید برای کشتن شیطان بزرگ و نجات سرزمین مادری اش، سرزمین لورلا و همینطور خانواده ای که هرگز ندیده به سرزمینی ناشناخته سفر کند. او زاده عشق است! دختری که در شب طلوع ستاره عشق به دنیا آمد. حالا باید برگردد و جهان را از دست یک شیطان نجات دهد. قطره اشک زلال و شفاف از روی گونه اش بر روی نگین گردنبند چکید. تصمیم خود را گرفت. باید می رفت و سرنوشت خود را رقم می زد. سرنوشتی که او را زاده ی عشق نامیده و از او قهرمانی اسطوره ای ساخته بود! اراده کرد، قلبش لرزید و اینک خواست که زاده عشق باشد. انگشتش را نوازش گونه بر روی نگین گردنبند کشید، نوری تمام اطرافش را دربرگرفت، چشمانش را بست و غرق در نور زیبای قرمز رنگ شد.

باران می بارید، برگ ها هنوز هم می رقصیدند اما آهیا دیگر آنجا نبود!

در سیاهی مطلق فرو رفته بود. اطرافش را دود غلیظی فرا گرفته بود. گردنبند دوباره نیروی سرخ رنگش را در مقابل چشمان آهیا به نمایش گذاشت. به ناگاه سیاهی و دودها از اطرافش محو شدند. خود را در کنار دروازه سنگی یافت. با دقت و حیرت اطرافش را از نظر گذراند. آهسته آهسته قدم بر می داشت. برگ های سخت و سیاه رنگ در زیر پاهایش له می شدند و صدای خش خش خود را به فضای اطراف هدیه می دادند. در چشمان به رنگ سرخش حیرت و تعجب موج می زد. در تمام عمرش جنگلی به رنگ سیاه ندیده بود. جنگلی تماما



پوشیده شده از رنگ سیاه! دیگر از درختان سرسبز و گلهای رنگارنگی که درون جنگل بودند خبری نبود و سیاهی همه چیز را از بین برده و مثل خودش تاریک گردانده بود. صدای جغد و جیرجیرک ها کمی فضا را دلهره آور تر کرده بود. موهای مشکی رنگش همچون کبوترانی در هوا به رقص آمده بودند. از جنگل مقابلش چیزی جز سیاهی باقی نمانده بود. شیطان بزرگ با طلسم تاریکی اش طبیعت را نیز هم رنگ خود کرده بود. غرق در افکارش بود که صدای پای سوارانی او را به خود آورد. با دیدن هیكل تنومند اسبها و سواران آنها ترس در وجودش رخنه کرد. افراد اهرمن را نمی شناخت. تاکنون آنها را ندیده بود. اما منتظر ماند تا ببیند سرنوشت این بار چه بازی برایش رقم زده بود! مردانی تنومند که سوار بر اسب ها بودند با دیدن آهیا از اسب پیاده شدند، چشمان حیرت زده اشان نشان می داد که از بودن دختری تنها در جنگل به حیرت افتاده اند. یکی از آنها جلو آمد، آهیا نیز کمی محکم تر سرجایش ایستاد. چهره ای جذاب و مردانه داشت، موهای مشکی اش مواج گونه در هوا به رقص در آمده بودند. نگاه تیزبین اش را به چهره ی کمی ترسیده و هول زده ی آهیا انداخت و گفت:

_ شما که هستید بانو؟ تنها در جنگل چه می کنید؟

آهیا که مطمئن شده بود اینها افراد سرزمین لورلا هستند و دشمن نیستند، با لحنی سرشار از آرامش گفت:

_ شما چه کسی هستید؟ من با غریبه ها سخنی ندارم!

پوزخندی صورت زیبای مرد را پوشاند و گفت:



من از افراد گارد سلطنتی هستم! فرمانده تیان! حالا بگویید شما چه کسی هستید؟

مغز آهیا از افکار درهم و برهم اش مشوش شده بود.

آخر سر جواب قطعی خود را داد و گفت:

بانویی از سرزمینی دیگر هستم! راه شهر را پیدا نکرده و در جنگل گم شدم! شما می‌توانید راه شهر را به من نشان دهید؟

فرمانده گارد سلطنتی، تیان دوباره نگاه تیز و برنده اش را به چشمان به رنگ سرخ آهیا رساند و گفت:

بله، می‌توانیم! لطفا سوار یکی از اسب‌ها شوید.

آهیا که هنوز هم ترس و بی‌اعتمادی در دلش جا خوش کرده بود، پاهای خشک و خسته اش را حرکت داد و با کمک فرمانده، سوار یکی از اسب‌ها شد. صدای هوهوی باد و درندگان وحشی فضای سرد و تاریک جنگل را دلهره آور تر کرده بود. سربازان زیادی عقب و جلوی آهیا قرار داشتند و هر از گاهی حواس تیان به او جمع می‌شد. می‌دانست که در بین آنها غریبه‌ای بیش نیست و حق دارند اگر به او اعتماد نداشته باشند و بترسند که ممکن است از دشمن باشد. رفته رفته به شهر نزدیک تر می‌شدند و صدای هیاهو و رفت و آمد مردم به گوش می‌رسید. از دروازه اصلی شهر گذشتند. آهیا با چشمان سرخ رنگش و نگاه گیرا و زیبایش مردمی را که هر یک در لباس‌های زیبا و افسانه‌ای فرو رفته بودند و در کنار خانواده‌شان به کار و زندگی مشغول بودند، نظاره می‌کرد. این شهر بیش از حد برایش افسانه‌ای بود!



فصل اول: زارهٔ عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

آهیا به زحمت لب های سرخ و خوش فرمش را تکان داد و رو به فرمانده تیان گفت:

— من همین جا پیاده می شوم. دیگر می توانم خودم راه را ادامه دهم!

فرمانده تیان سرش را برگرداند و پرسید:

— جایی را برای زندگی دارید؟

آهیا جا خورده از سوال فرمانده گفت:

— نه! اما مطمئناً مکانی پیدا می کنم.

تیان:

— می توانم بپرسم اسم شما چیست بانو؟

باز هم یک شوک دیگر! به ناگاه گذشته در ذهن آهیا مرور شد.

همانجا که نوریا هشدارگونه به او گفته بود:

— هویت خود را برای هیچکس فاش نکن و هرگز به کسی اعتماد نکن،

مگر آنکه خودت به باور قلبی درباره خوب بودن دیگران رسیده

باشی!

با تکرار شدن سوال از طرف تیان دوباره به خودش آمد و پس از کمی

درنگ گفت:

— لیانا هستم!

تیان:

— بانو لیانا! ملکه بزرگ به افراد تنها و بی پناه خیلی اهمیت



می دهند، ایشان قلب پاک و مهربانی دارند و شاید قبول کنند که در قصر بمانید. نظرتان چیست که اگر با ما به آنجا بیایید؟

آهیا که می دید خیلی راحت دارد به قصر می رود و می تواند زودتر با سرزمین و دشمنانش آشنا شود، شادی را در دلش حس کرد اما آن را پنهان کرده و با تکان دادن سر رضایت خود را اعلام کرده و سپس نگاه قدرشناسانه ای به تیان کرد که لبخند را به لب های او آورد.

قصر در قرنیه چشمان آهیا نمایان شد. قصری تماما به رنگ سیاه! انگار نه انگار اینجا قصر یخ است! دیگر از یخ، برف و زیبایی هایش خبری نبود! دیوارهای قصر بزرگ یخ، به رنگ مشکی در آمده بودند و تاریکی تمام رنگ ها و زیبایی ها را در خود فرو برده بود. به نزدیکی دروازه بزرگ قصر رسیدند. نگهبانان قصر با دیدن و شناختن فرمانده تیان، پس از تعظیم کوتاهی و به فرمان فرمانده تیان دروازه را باز کردند. آهیا حتی نمی توانست تصور کند اینجا همان قصر رویایی و زیبایی است که نوریا برایش سالیان پیش در قصه ها گفته بود. به راستی که اهرمن پلید به خواسته اش رسیده و سیاهی مطلق را بر تمام جهان حاکم کرده بود. در مقابل در ورودی قصر به رنگ شب از اسب های زیبا و مشکی شان پیاده شدند. خدمتکاری به خدمت جناب تیان رسید، احترام گذاشت و برای انجام دستور گوش به زنگ ایستاده بود که فرمانده تیان او را مخاطب قرار داد:

_ ندیمه یونا! بانو لیانا را را به اتاق مهمان در قصر ببر تا استراحت کنند. فردا خودم شخصا حضورشان در قصر را به ملکه الساطع اطلاع می دهم.



خدمتکار پس از گفتن چشم فرمانده تیان! به همراه آهیا به طرف ورودی قصر راه افتادند. هنوز هم شک و تردید در چشمان آهیا موج می زد. نمی دانست باید به اینها اعتماد کند یا نه؟ از طرفی هم دانستن اینکه ملکه السا از مخالفان اهرمن است و ملکه ای مهربان برای سرزمین یخ، بخشی از سرزمین لورلا است، کمی ته دلش را قرص می کرد. دیگر هیچ چیز زینتی در قصر نبود که توجه آهیا را به خودش جلب کند. اشیاء و هر آن چیز زینتی که بود به رنگ مشکی درآمده و ظاهر اشرافی و زیبای خود را از دست داده بودند. آهیا با دیدن آنجا پوزخندی به تمام باورهای سابقش زد، آخر او فکر می کرد اگر روزی وارد یک قصر افسانه ای شود با دیدن زیبایی های افسانه ای و رویایی آن قصر مات و مبهوت خواهد شد اما اهرمن با طلسم کردن تمام سرزمین و قصرها، باورهای او را خراب کرده بود. ندیمه یونا مقابل یکی از درهای سالن اصلی قصر ایستاد. دری را که روی آن ستاره ای زیبا حکاکی شده بود با کمی فشار باز کرد و داخل شد. آهیا نیز به همراه او رفت. ندیمه یونا به آهیا نگاهی انداخت، دستانش را در پیش بند خدمتکاری اش فرو برد و سپس گفت:

_اینجا اتاق شماس است بانو! هر کاری که داشتید فقط کافیست به من اطلاع دهید!

آن گاه نگاهی به لباس عجیب و غریب و کوتاه آهیا انداخت و با لحنی تعجب گونه گفت:

_اینها چه لباس هایی است بانوی من؟ بهتر است از لباسهای داخل کمد استفاده کنید!

آن گاه به کمد مشکی رنگی که در گوشه اتاق جای گرفته بود، اشاره



کرد. آهیا سری تکان داد و از او تشکر کرد. ندیمه هم پس از تعظیم کوتاهی از اتاق خارج شد. آهیا دستی در موهای بلند و ابریشمی خود کشید، به طرف تخت رفت و روی آن نشست. با به یاد آوردن چهره مادرش، نوریا اشک در دیدگانش نشست. افکارش پر بود از سوال های بی جواب که هیچکس برای جواب دادن سوال هایش وجود نداشت. دردی اطراف سرش را احاطه کرده بود. اشک از چشمان سرخ رنگش بر روی گونه ی برجسته و زیبایش چکید. پارچه روتختی در دستان مشت شده آهیا مچاله شد. ابروهای کمانی و خوش حالتش در هم رفت. در چشمان زیبایش اراده و اطمینانی قوی موج می زد! اراده ای که اگر اهرمن اینک در آنجا بود، در مقابل آن به زانو در می آمد. لب های قلوه ای اش تکان خوردند و زمزمه اش سکوت سرد و تاریک اتاق را شکست:

_ اهرمن! قسم می خورم که تو را شکست می دهم و به خدایم ثابت می کنم هرگز در مقابل تو زانو نمی زنم.

پلک هایش که با مژگ های بزرگ و زیبا تزیین شده بودند، کم کم از هم باز شدند. کش و قوسی به بدن خود داد و از روی تخت بلند شد. تار های نرم و مشکی موهایش را به پشت گوش فرستاد. نگاهی به ظاهر خود در آینه کرد. هنوز هم همان لباس را داشت! در کمد را باز کرد، نگاهی به انواع لباس های داخل کمد انداخت، همه لباس ها به رنگ مشکی بودند. انگار تنها رنگی که در این سرزمین وجود داشت مشکی بود! یک لباس دکلمته که از پایین توری های زیادی را داشت و با نگین های نقره ای تزیین شده بود، نظرش را جلب کرد! آن را



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

برداشت. برق نگین‌ها چشمان یاقوتی رنگش را زد. پلک‌هایش کمی بسته شدند. لباس‌هایش را عوض کرد که صدای در اتاق بلند و ندیمه یونا وارد شد و پس از احترام کوتاهی گفت:

— بسیار زیبا شده اید بانو! صبحتان بخیر باشد!

برق تحسین در نگاه ندیمه یونا، آهیا را به خنده وا داشت. خدمتکار که با دیدن زیبایی آهیا در آن لباس به طور کامل دلیل آمدنش را فراموش کرده بود با صدای خنده آهیا به خود آمد و گفت:

— بانو! معذرت می‌خواهم! ملکه منتظر شما هستند! ایشان می‌خواهند شما را ببینند.

صدای خنده‌ی آهیا قطع شد. مکثی کرد.

دستی به صورتش کشید و گفت:

— باشه! برویم.

آن‌گاه به همراه ندیمه یونا وارد سالن اصلی قصر شدند. ندیمه یونا مقابل در آینه‌کاری شده و با نقش و نگارهای زیبا ایستاد. آهیا را به داخل هدایت کرد و به همراه او وارد شد. چشمان آهیا زنی با قامتی بلند، موهای به رنگ شب و لباس توری دار و افسانه‌ای را به نظاره نشستند. ملکه السا که در مقابل پنجره بزرگ اتاق ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد با شنیدن صدای در به طرف ندیمه و آهیا برگشت.

ندیمه یونا تعظیم کرد و گفت:

— ملکه من! ایشان همان بانویی هستند که فرمانده تیان گفته بودند.



ملکه السا لبخندی زد که آرامش را به قلب آهیا تزریق کرد و سپس رو به ندیمه یونا گفت:

_بسیار خوب! لطفا ما را تنها بگذارید!

ندیمه یونا پس از ادای احترام از اتاق خارج شد. آهیا که نگاه مهربان و سنگین ملکه السا را روی خود احساس می‌کرد، تعظیمی کرد و همان طور خاموش ماند!

ملکه دستهایش را در هم گره کرد و با صدایی دلنواز گفت:

_پس شما بانویی هستید که به تازگی مهمان ما شده! می‌شود خودتان را معرفی کنید؟

آهیا نگاهی به چهره سفید رنگ ملکه انداخت و گفت:

_لیانا هستم! از سرزمینی دیگر آمده‌ام و متأسفانه جایی را برای زندگی کردن در این سرزمین ندارم!

ملکه به اندازه دو گام به آهیا نزدیک تر شد. دامن توری شکل و زیبای خود را به دست گرفت، با چشمان آبی رنگ خود به آهیا نگاه کرد و گفت:

_می‌توانی تا زمانی که می‌خواهی در این جا بمانی! مه‌رت عجیب در دل من افتاده است! آیا به راستی تو کی هستی؟

آهیا با کمی ترس و دلهره، به چشمان ریز شده ی ملکه نگاه کرد و با لبخندی تصنعی گفت:

_عرض کردم بانوی من! لیانا هستم! شما به من لطف دارید. از شما ممنونم!



ملکه دست از کنجکاوی و شک و تردید کشید و با لبخند جواب آهیا را داد و سپس گفت:

_بسیار خوب! حالا دیگر می توانی بروی اما از تو خواهشی دارم، اگر در هر کاری توانا هستی به من در همان زمینه کمک کن. آخر در امور قصر به کمک نیاز دارم! البته اگر خودت دوست داری! ملکه برای پاسخ گرفتن به آهیا نگاه کرد.

آهیا پس از کمی مکث و فکر کردن گفت:

_باعث افتخار من است بانو! هر زمان که خواستید، هر کمکی که از دست من برآمد دریغ نمی کنم.

ملکه قدرشناسانه به آهیا نگاه کرد و اجازه رفتن را به او داد. آهیا نیز پس از تعظیم به ملکه از اتاق خارج شد. ملکه رفتن آهیا را به نظاره نشست و در این فکر بود که این دختر چه کسی است که با دیدنش انگار سالها او را می شناسم؟ انگار جای عمیقی در قلبم دارد که با آمدنش آن تکه خالی از قلبم پر شد! ملکه حیران و سرگردان در افکار خود غوطه ور بود. نگاه آسمانی اش را به محوطه بیرون دوخت و باز هم چهره ی زیبای آهیا را در ذهن خود به نمایش گذاشت.

با دست های قوی و مردانه اش عرق روی پیشانی اش را پاک کرد. از میدان آموزش برگشته بود، واقعا آموزش دادن حرکات رزمی آن هم جادو کار سختی بود که از دست هر کسی بر نمی آمد! به نزدیک چشمه رفت. دستانش را از آب زلال و شفاف چشمه پر کرد و با آن صورتش را شست. موهای خیس اش مواج گونه روی پیشانی اش



افتادند. روی سنگ کنار چشمه نشست. دو چشمش جریان آب را به نظاره نشسته بودند. به ناگاه خاطره‌ای در ذهنش نمایان شد که لبخندی را به صورتش آورد. چشمان سرخ رنگ آهیا مقابل چشمانش رژه می رفت! آن چنان در آن دو تیله یاقوتی رنگ غرق شده بود که متوجه آمدن سربازی تنومند در کنارش نشد. صدای سرباز او را به خود آورد و از خاطره آهیا بیرون کشید.

سرباز:

_فرمانده! ملکه می خواهند شما را ببینند.

با تکان دادن سر پاسخ سرباز را داد، سرباز نیز پس از ادای احترام از آنجا رفت. زیر لبش زمزمه وار اسمی را به زبان آورد و بلند شد و قدم هایش را به سمت قصر روانه کرد.

اسمی پنج حرفی و زیبا به نام:

_لیانا!

صدای قدم هایش سکوت محوطه قصر را درهم شکسته بود. موهای بلند همانند شب اش روی شانه می رقصیدند و پیچ و تاب می خوردند. به یک درخت نزدیک شد، دست برد و برگی از آن را از شاخه چید. با چشمان سرخ خود برگ را نگاه می کرد، ردهای روی برگ به رنگ مشکی آن را تزیین کرده بودند، برگ را رها کرد که رقااص گونه و پر هیاهو بر روی زمین افتاد.

با دو دستش موهای پریشان اش را پشت گوش فرستاد که با صدایی به عقب چرخید و با دو گوی عسلی رنگ مواجه شد!



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

تیان:

_ خوش می‌گذرد بانو؟

هنوز هم محو آن دو چشمان عسلی بود که لبخند تیان او را به خود آورد!

آهیا:

_ به لطف شما بله! ملکه بسیار مهربان هستند و اجازه ماندن در اینجا را به من دادند.

تیان هم که گویی در آن دو تپله یا قوتی غرق شده بود با صدای آهیا افکارش پاره شد و با لبخند گفت:

_ می‌دانم! همین الان از نزد ملکه می‌آیم، در ضمن من کاری انجام ندادم بانو!

نگاه قدرشناسانه آهیا به او، او را به خنده وا داشت و گفت:

_ هر طور که می‌دانید! به هر حال من فقط شما را به اینجا آوردم.

آهیا نیز که با چشمان براقش به او زل زده بود خندید و سر به زیر انداخت.

تیان که کمی دستپاچه شده بود گفت:

_ بانو لیانا! بهتر است به داخل قصر برویم، اینک نزدیک شب است و هوا سرد شده! ممکن است سرما بخورید.

لبخندی که پهنای صورت آهیا را پر کرد، نشانه تایید حرفش بود و به همراه آهیا وارد قصر شد.



با همان لباس مشکی و شاهانه اش روی ایوان قصر ایستاده بود و به دوردست ها خیره شده بود. نگین انگشتری اش را که بر روی انگشتش جا گرفته بود لمس کرد، دو تار موی ابریشمین و نرم خود را اسیر دستانش کرد و با آنها شروع به بازی کرد! به یاد چند ساعت پیش افتاد، همان زمانی که تیان را فرا خوانده بود و تیان فوراً به دیدنش آمده بود. چند ساعت پیش مانند فیلمی از جلوی دیدگان دریایی رنگش گذشت؛

تیان:

_بانوی من! می خواستید مرا ببینید؟

از روی تخت زیبا و چشم نوازش بلند شد و به سمت پنجره قصر رفت، هوای بیرون را به ریه هایش کشید و با لبخندی به سمت تیان برگشت و در چشمان عسلی او گفت:

_آری! از تو می خواهم ترتیب جشن بزرگی را بدهی، می خواهم فرمانروایان تمام سرزمین های مجاور را دعوت کنم. دور زمانی است که همه دور هم جمع

نشده ایم!

تیان چشمی گفت و پس از تعظیم از اتاق خارج شد.

دوباره به زمان حال برگشت. در فکر جشن بزرگی بود که قرار است برپا کند. با خود فکر کرد شاید با وجود شیطان بزرگ و طلسم سیاهی که سرزمین ها را فرا گرفته جشن گرفتن، هر چند در حد یک دورهمی ساده کار درستی نباشد. اما نمی دانست چرا دلش می خواهد که این



دوره‌می را برپا کند! گویی دلش از احوال دل آهیا باخبر بود!

در آینه خود را می نگریست. بی شک با آن لباس براق مشکی که سنگ های گرانبهایی را روی خود داشت، خیلی زیبا شده بود! برق خوشحالی در چشمانش به وضوح مشخص بود. امروز ملکه السا، همه فرمانروایان و ملکه های سرزمین های دیگر را به دوره‌می بزرگ دعوت کرده، این بدان معناست که می‌تواند پدر و برادرش را ببیند. نم اشک چهره اش را پوشاند، دیگر از آن خوشحالی چند دقیقه پیش خبری نبود! چقدر دلش آغوش پدر یا برادرش را می‌خواست. یک تکیه‌گاه! آغوشی محکم و امن که برای همیشه مرهم و آرامش‌دهنده دردها و روحش باشد. با صدای در، صورتش را از قطرات اشک پاک کرد. اجازه ورود داد.

ندیمه یونا وارد شد و با نگاه و پس از تعظیمی به آهیا گفت:
_بانو لیانا! ملکه گفتند تشریف بیاورید، همه مهمانان آمده اند و دوره‌می شروع شده!

لبخندی به ندیمه یونا زد و همراه با او از اتاق خارج شد تا به دوره‌می برود، دوره‌می که خانواده اش در آن حضور داشتند!

کنار ملکه السا بر روی صندلی نرم و زیبایی نشسته بود و افراد حاضر در دوره‌می را تماشا می کرد. هر یک به کاری مشغول بودند! ندیمه ها که مشغول پذیرایی و بعضی ها هم مشغول ساز و آواز زدن، فرمانروا ها و ملکه ها نیز مشغول گپ و گفت با هم بودند.



ساعتی پیش را به خاطر آورد همان زمانی که ملکه السا او را به تمام جمع معرفی کرد و دقیقا همان زمانی که پدر و برادرش امپراطور و ولیعهد سرزمین بهار را دیده بود. برادرش هیراد دقیقا شبیه پدرش بود اما او هیچ شباهتی با پدرش نداشت! گویا تمام زیبایی های مادرش را به ارث برده بود. این را از نگاه شوک زده و خیره پدر و برادرش هنگام دیدن او فهمید. در همین افکار بود که صدای ملکه السا او را به خود آورد و از عالم فکر و خیال بیرون کشید!

ملکه السا:

_لیانا! نمی خواهی به جمع شاهان و ملکه ها بپیوندی؟ می خواهم با آنها صحبتی داشته باشم!

آهیا نگاه مهربانی به ملکه کرد و گفت:

_بانوی من! شما تشریف ببرید و به کارهایتان برسید، من هم می خواهم اگر اجازه دهید در قصر کمی قدم بزنم.

ملکه لبخندی زد و گفت:

_حتما عزیزم! هر جا که دوست داری برو و خوش بگذران!

آهیا با نگاه قدرشناسانه اش از ملکه تشکر کرد و سرش را به نشانه تعظیم پایین آورد. ملکه السا از او جدا شد و به جمع های دوستانه اش پیوست تا در کنار دیگر شاهان و ملکه ها گفت و گویی داشته باشد. آهیا نیز از روی صندلی بلند شد به سمت ایوان قصر رفت. پرده ی ابریشمی و زیبا را کنار زد و وارد ایوان شد. نفس عمیقی کشید و با دو دستش میله های ایوان را در دست گرفت. هنوز هم در فکر بود که صدای پایی از پشت سر شنید برگشت و با دو



چشم جذاب و سبز رنگ مواجه شد. چیزی در قلبش فرو ریخت!
صدای پدرش اهورا او را به خود آورد:
_ شما را ترساندم بانو؟ ببخشید که اینگونه وارد شدم!
آهیا محو صدای گیرا و بم پدرش بود، بعد از مدتی کوتاه به خود آمد
و گفت:
_ خیر سرورم! لطفا بی ادبی من را ببخشید!
سپس تعظیم زیبا و کوتاهی کرد.
خنده بر لبان اهورا نقش بست، در کنار آهیا جا گرفت و گفت:
_ اسمت لیاناست، درست است بانو؟
آهیا آب دهانش را قورت داد. حرف زدن برایش سخت شده بود. گویی
توپ بزرگی درون حنجره اش، راه حرف زدن او را سد کرده بود! با
زحمت گفت:
_ درست است امپراطور! ملکه السا من را به همه معرفی کردند!
اهورا به تأیید سرش را تکان داد و به جلو خیره شد، پس از مکث
کوتاهی سرش را برگرداند و به آهیا نگاه کرد. آهیا نیز خود به خود
سرش به طرف پدرش چرخید. اهورا نگاهی طولانی به چهره آهیا
انداخت، آن قدر طولانی که گویی چهره ای مقابلش قرار دارد که
سالیان سال در حسرت دیدار او بوده! آهیا نیز با نگاهی غمگین به
پدرش چشم دوخت. خوب می دانست که شباهت بی نقصش به
مادرش پدر را به یاد او انداخته! حالا می فهمید که پدرش چقدر عاشق
مادرش بوده است و هزاران افسوس که به خاطر او مادرش از پیش



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

تنها عشق زندگی اش رفته است! با این فکر سرش را پایین انداخت که با شنیدن صدای غم انگیز و لحن شکننده پدرش اهورا دوباره سرش را بالا آورد و به مرد مقابلش زل زد!

اهورا:

_ تو مرا یاد کسی می اندازی! کسی که روزی تنها عشق زندگی من بود و اینک نیز این قلب برای او می تپد.

لبخندی لبان آهیا را تزئین کرد. ای کاش می توانست آغوش محکم و مردانه پدرش را داشته باشد! سریع به آغوشش برود و با تمام توان فریاد بزند و بگوید پدر این من هستم! آهیا! دختر همان کسی که بی نهایت عاشقش بودی! دختری! دختر نازدانه ات! اما افسوس! هزاران افسوس که سرنوشت بازی بدی را برایش رقم زده بود!

برای بار دوم هم اهورا لب به سخن گشود و گفت:

_ گاهی اوقات فکر می کنم تو همان زن هستی! خود خودش! وقتی که برای اولین بار تو را در این دوره می دیدم، فکر کردم خدا دوباره او را به من داده است!

نگاهی به چهره آهیا کرد و گفت:

_ دخترم! برای تو هر کاری که از من بخواهی می کنم، نمی دانم ولی گویا قلبم می گوید این همان چیزی است که بانوی زیبای من، هلیا می خواهد! پس اینک اگر کاری داشتی در هر شرایطی به تو کمک می کنم دخترم!

آهیا نگاه پر از تشکر و مهر آمیزش را به او دوخت و پدرش بدون گفتن حرفی دیگر از ایوان خارج شد اما هرگز نفهمید که آهیا زمزمه ی



زیر لبش را شنید که گفت:

_ همیشه آرزو داشتم دختری داشته باشم که شبیه او باشد!

از میدان آموزش رزم برگشته بود. تمام تنش درد می کرد. روی تخته سنگ کنار چشمه نشست. زره اندامی و نقره ای رنگش را از تن بیرون آورد. موهایش را که با یک ربان به شکل پاپیون بسته بود، باز کرد. با آب زلال و پاک چشمه دست و صورتش را شست. گردنبندش را که از درون یقه بیرون آمده بود، به دست گرفت. چند روز پیش را به یاد آورد، زمانی که برای گفتن موضوعی به اتاق ملکه السا رفته بود و فرمانده تیان را هم آنجا دید. آن گاه به درون خاطره اش فرو رفت؛
ملکه السا:

_ لیانا! چه شده که به اینجا آمده ای؟

آهیا نگاهی به ملکه کرد و گفت:

_ از شما خواهشی دارم بانوی من!

ملکه با چشمان کنجکاو، چهره ی آهیا را از نظر گذراند و گفت:

_ هر چه می خواهی بگو... لیانا!

آهیا نگاهی به فرمانده تیان کرد و گفت:

_ می خواهم اگر شما اجازه دهید، فنون رزمی را یاد بگیرم! آیا اجازه

می دهید تا فرمانده به من آموزش دهند؟

بعد از حرف آهیا، تیان با حیرت به او نگاه کرد و گفت:



— چی؟ من؟

آهیا لبخندی زد و گفت:

— بله! شنیده ام شما بهترین مبارز در این سرزمین هستید!

سپس برای پاسخ گرفتن با چشمان به رنگ یاقوت سرخ و زیبایش به ملکه نگاه کرد.

ملکه پس از مدتی فکر کردن گفت:

— باشه! هرطور که خودت دوست داری!

با شنیدن صدای پایی از فکر بیرون آمد و به تیان که مقابلش بر روی سنگ کنار چشمه می نشست نگاه کرد.

تیان:

— به چه فکر می کنید بانو؟

آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:

— به همان روزی که از ملکه خواستم شما به من رزم یاد دهید!

تیان نیز لبخند جذابی زد و گفت:

— هنوز هم دلیل این کار شما را نمی دانم! مگر خطری متوجه شما هست که می خواهید رزم یاد بگیرید؟

آهیا با خودش گفت خطر بزرگی متوجه همه ی ما هست، خطری که باید با آن مقابله کنم!

اما در جواب تیان به چشمان عسلی رنگش خیره شد و گفت:

— نه! فقط از همان کودکی یادگیری مهارت های رزمی و کار با جادو را



دوست داشتم.

تیان سرش را به معنی فهمیدن تکان داد و شروع به شستن دو دستش کرد که با حرف دیگر آهیا، دست از کار کشید و به او خیره شد! آهیا:

می شود از این به بعد من را شما خطاب نکنید؟ آخر حس بزرگتر بودن به من دست می دهد!

تیان به چشمان سرخ رنگ و جذاب آهیا خیره شد و گفت:

چشم! هر جور که تو بخواهی لیانا!

آهیا لبخندی به تیان زد و با هم به طرف ورودی اصلی قصر به راه افتادند!

با همان لباس مشکی و زیبا روی تپه ای از سنگ مرمر نشسته بود. در فکر دیروز بود، همان وقتی که از روبه روی در اتاق ملکه السا گذشته و با شنیدن کلمه ی شیطان بزرگ ایستاده و به سخنان آنان گوش سپرده بود، صدای آنها دوباره در گوشش پیچید و به دیروز سفر کرد؛

ملکه السا به همراه مانجو که سفیر امپراطور اهورا بود در اتاق حضور داشته و مشغول گفت و گو بودند.

ملکه:

مانجو! خودت خوب می دانی که اگر شیطان بزرگ دوباره به پاخیزد تنها هدفش نابودی کامل سرزمین لورلا است! پس باید با تمام توان با



او مقابله کنیم! به راست گویی ات شک ندارم اما مطمئن هستی که شیطان دوباره برگشته است؟

مانجو:

_بله بانوی من! جاسوسان ما در نزدیکی مقر شیطان این خبر را به ما دادند! گویی او دوباره نقشه ای پلید دارد و می خواهد دست به کاری بزند!

ملکه:

_بسیار خوب! پس اینک باید به تمام نیروها دستور آماده باش دهیم! ممنونم که برای گفتن این خبر مهم به اینجا آمدی، سلام مرا به امپراطور برسان و به سلامت برگرد!

باد شدیدی که به موهایش خورد و آنها را رقص کنان به بالا پرتاب کرد، او را از فکر آن روز بیرون آورد، آن روز قبل از خارج شدن مانجو از اتاق، او از آنجا رفت اما فکر اینکه چگونه با شیطان که حالا دوباره برگشته مقابله کند و او را شکست دهد، حتی یک ثانیه هم رهایش نکرده بود! هنوز هم در جهان اندیشه هایش غوطه ور و به دوردست ها خیره شده بود!

در محوطه کناری قصر و در کنار دیگر سربازان که همه مرد بودند و او تنها بانو در آن جمع بود، مشغول تیز اندازی بود. چند روزی از تمرین های سخت و آموزشی اش می گذشت و به دلیل هوش بالا و استعداد بی نظیری که داشت حالا دیگر در مهارت های رزمی و فنون جنگی استاد شده بود. آخرین تیر را که به هدف زد صدای دست



زدنی را از پشت سر شنید که او را تشویق می کرد. برگشت و با تیان رو به رو شد.

تیان نگاهی تحسین آمیز به آهیا کرد و گفت:

می بینم که خیلی زود یاد گرفتی و داری به سرعت پیشرفت می کنی و این باعث مباهات من است!

آهیا نگاهی تشکر آمیز به تیان کرد و گفت:

ممنونم! اما این بخاطر آموزش بی نقص و حرفه ای شماست فرمانده!

تیان تنها با یک لبخند جواب آهیا را داد و سپس انگار چیزی یادش آمده باشد، گفت:

آه! راستی! می آیی کمی با هم مبارزه کنیم؟

آهیا لبخندی زد و سرش را تکان داد، او می خواست این بار در مبارزه برنده شود و تیان را شکست دهد و اجازه ندهد مانند دفعه ی قبل تیان او را شکست داده و از تیان ببازد، برای همین با قدم های استوار به سمت زمین مبارزه حرکت کرد و با تیان همراه شد. چند دقیقه طاقت فرسا با هم مشغول مبارزه بودند و هر دو خسته تر از آن بودند که مبارزه را متوقف کنند. آهیا که با ضربه ای نیرومند قدرت دفاع را از تیان گرفته بود بار دیگر حمله کرد تا تیان را شکست داده و خود برنده مبارزه شود که ناگهان در وسط راه متوقف شد! دردی در تمام سرش پیچید و در حالی ی قرمز رنگی از نور فرو رفت و صدایی در گوشش نجوا شد:

تو عاشق او می شوی و او عاشق تو! این سرنوشتی است که



نمی توانی از آن فرار کنی!

در یک لحظه همه چیز تمام شد و تنها چشمان نگران تیان را دید و صدایش را شنید که او را صدا می زد و دیگر چیزی نفهمید.

مقابل پنجره اتاق خود ایستاده بود، دستانش را گره کرده به پنجره تکیه داده و به دوردست ها خیره شده بود. با به یاد آوردن صدای نجوا مانند زنی به یاد چند روز پیش افتاد، همان روزی که در میدان رزم به ناگاه اتفاقی برایش افتاد که هنوز دلیل آن را نمی دانست. آن روز خیلی تلاش کرد تا از جواب دادن به سوال های ملکه و تیان، درمورد اینکه چرا ناگهان بیهوش شده و آن نور قرمز چه بود؟ شانه خالی کند و فقط توانسته بود با گفتن اینکه خسته بوده و... آنها را کمی قانع کند، در حالی که خودش هم خوب می دانست آنها با این حرف اصلا قانع نشده اند! نگرانی هایش خیلی زیاد شده بود، از یک طرف نگران بود آن صدا و اتفاق، چه معنایی می توانسته داشته باشد و آیا اصلا ربطی به شیطان بزرگ دارد؟ و از طرف دیگر هم نگران بود که نکند ملکه و تیان به او شک کنند و متوجه هویت واقعی او شوند. با برخورد بادی شدید و سرد به صورتش پنجره را بست و کلافه و خسته از آنجا رفت.

بر روی تخت سلطنتی و زیبای خود نشسته بود و مشغول رسیدگی به کارهای قصر و مردم بود که ندیمه ورود فرمانده تیان را به او اطلاع داد و پس از اجازه دادن، تیان وارد اتاق شد، مقابل ملکه قرار گرفت



و پس از تعظیم گفت:

_ملکه! با من کاری داشتید؟

ملکه السا دست از کار کشید و به سمت تیان رفت و آن گاه او را به نشستن دعوت کرد. هر دو بر روی صندلی های اشرافی قصر نشستند تا اینکه ملکه با نگاه به چشمان عسلی و جذاب تیان لب به سخن گشود و گفت:

_تیان! می خواهم یک بار دیگر کامل و دقیق برایم بگویی که لیانا را اولین بار کجا دیده و به قصر آوردی؟

تیان نگاهی با چشمان ریز شده اش به ملکه کرد و گفت:

_من بارها برایتان گفته ام بانوی من! آخر چرا اینقدر به لیانا شک دارید؟ آن تنها یک اتفاق ساده بود، خواهش می کنم نگوئید که فکر می کنید او دشمن است!

ملکه پوزخندی به تیان زد و از جایش بلند شد و همانطور که به سمت جام نوشیدنی که روی میز بود، می رفت، گفت:

_ماجرا اصلا ساده نیست تیان! اصلا!

با حرف دیگر تیان در بین راه متوقف شد و به عقب برگشت.
تیان:

_چه چیز ساده نیست بانوی من؟ دارید چه چیز را مخفی می کنید؟
آن گاه به چشمان عسلی رنگ تیان نگاه کرد و خاموش ماند.



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

با قدم هایی خسته و لرزان وارد اتاق شد. بر روی صندلی نشست و با دو دست خود سرش را در بر گرفت، دردی شدید سرش را فرا گرفته بود و اصلا حال و روز خوبی نداشت! شقیقه هایش را ماساژ داد و چشمانش را بست و سرش را روی میز مقابلش گذاشت، به یاد یک ساعت پیش که در اتاق ملکه بود، افتاد؛

تیان:

_ چه چیز ساده نیست بانوی من؟ دارید چه چیز را مخفی می کنید؟
ملکه برگشت و نگاهی به او کرد و گفت:
_ نیروی سرخ رنگی که از بدن لیانا خارج شد، یک نیروی عادی نیست!
با تعجب و حیرت پرسید:
_ منظورتان چیه بانو؟ پس چیست؟
ملکه نگاهش را از تیان دزدید و گفت:
_ تنها یک نفر در جهان قادر به داشتن نیروی سرخ می باشد!
ملکه مکثی کرد و سپس ادامه داد:
_ تنها یک نفر! آن هم، زاده ی عشق!
و آن گاه ملکه با شتاب از مقابل دیدگان ناباور و حیرت زده او رفت!
سرش را از روی میز برداشت، دستی به موهایش کشید و با صدایی مبهم و نامفهوم گفت:
_ لیانا! تو کی هستی؟

تو عاشق او می شوی، او عاشق تو!

چشمان یاقوتی رنگش را باز کرد، دستی به صورتش کشید. باز هم همان نجوا و دقیقاً همان جمله را در خواب می شنید. سرگردان و حیران به سمت پنجره اتاق رفت و آن را باز کرد، نسیمی که به صورتش خورد حالش را کمی بهتر کرد، خواست که پنجره را ببندد و دوباره سرجایش برگردد اما با صدای پایی که در محوطه قصر می آمد، متوقف شد. حتی از آن فاصله هم می توانست هیكل تنومند و استوار تیان را تشخیص دهد اما چیزی که ذهنش را به خود مشغول کرد این بود که در این وقت شب تیان در محوطه قصر چه می کند؟ پنجره را بست و به سمت خارج اتاق روانه شد. از قصر خارج و وارد محوطه شد که تیان را که خیلی جذاب و مقتدر بر روی تخته سنگی نشسته بود، دید. به سمت تیان رفت و کنار او بر روی تخته سنگ نشست. تیان ابتدا از حضور ناگهانی آهیا یکه خورد اما به روی خود نیاورد و ساکت ماند.

آهیا نگاهی به تیان کرد و با لحنی که کنجکاوی در آن موج می زد، پرسید:

این وقت شب، اینجا چه می کنی تیان؟

تیان با نگاه معناداری به چشمان آهیا خیره شد و گفت:

چرا به من نمی گویی چه کسی هستی لیانا؟

آهیا ابتدا مبهوت شد اما زود آرامش خود را به دست آورد، آب دهانش را قورت داد و در جواب تیان گفت:

منظورت چیه؟



تیان نگاه خیره اش را از روی آهیا برداشت و به رو به نگاه کرد و کلافه و سرگردان گفت:

_لیانا...من...یعنی...تو!

آهیا دست برد و دستان تیان را در دست گرفت. با این کار سخن تیان قطع شد و شوک زده به سمت آهیا برگشت!

آهیا با چشمانی که آرامشی بی حد و مرز در آن موج می زد به چشمان به رنگ عسل تیان نگاه کرد و گفت:

_می دانم تیان! می دانم که اتفاقات عجیبی رخ داده و در آینده ای نزدیک نیز رخ می دهد، اما این را بدان که من هرگز دشمن تو نیستم و همچون یک خواهر تو را دوست دارم!

آن گاه با سرعت از جا برخاست و به داخل قصر رفت و تیان را تنها گذاشت. اما تیان آرامش خود را به دست آورده بود، نمی دانست که در آن دو تیله ی سرخ چه چیزی هست که او را مطیع خود می کند اما با این وجود او یقین داشت که آهیا دروغ نمی گوید!

به دنبال پسرش می گشت! هیچ یک از ندیمه ها و درباریان نمی دانستند او کجاست اما او خوب می دانست پسرش را تنها یک جا می توانست پیدا کند! مکانی ارزشمند که هیچ کس حق ورود به آنجا را نداشت مگر خود و پسرش! به همان اتاق رسید، در را گشود و وارد شد. همانطور که حدس زده بود قامت بلند و زیبای پسرش را که بی هیچ تفاوتی به او شبیه بود، پشت پنجره اتاق دید، در حالی که چشمان سبز رنگش دور دست ها را نظاره می کرد!



با لحنی آرام و مهربان صدایش زد:

—پسرم، هیراد!

هیراد به سمت پدرش اهورا برگشت. چشمانش که همیشه در آنها غرور و بزرگی موج می زد، اینک با لایه ای از اشک پوشانده شده بود!

امپراطور به سمت هیراد رفت، پسرش را در آغوش کشید و گفت:

—می دانم! می دانم هیراد! من هم خیلی دلم برایش تنگ شده است! هر دو با هم بر روی تختی که روزی هلیا، ماه بانوی سرزمین بهار بر آن می خوابید و در آرامش فرو می رفت، نشستند.

هیراد به چشمان پدرش نگاه کرد و دوباره همان غرور و جدیت همیشگی را باز یافت و گفت:

—شنیده ام شیطان بزرگ دوباره دست به کار شده و می خواهد به پا خیزد!

با نگاه دقیق و تیزبین پدرش به روی خود سکوت کرد و حرفش را ادامه نداد.

اهورا با جدیت گفت:

—اگر هم او قصدی داشته باشد خودم جلویش را می گیرم!

هیراد نگاه کلافه ای به پدرش کرد و با لحن محکمی گفت:

—این را هم می دانم که خبر داری مقرر شیطان کجاست!

امپراطور اهورا به وضوح جا خورد اما پس از مکث کوتاهی گفت:



این را از کجا می دانی هیراد؟ چه کسی به تو...

هیراد حرف پدرش را قطع کرد و گفت:

مهم نیست از کجا می دانم و چه کسی به من گفته، مهم این است که باید مکان او را به من بگویی پدر!

اهورا با لحنی که عصبانیت در آن نهفته بود گفت:

ما قبلا در مورد این موضوع صحبت کرده بودیم هیراد، پس تمامش کن!

اهورا بلند شد تا برود که هیراد راه او را سد کرد و مقابل پدرش ایستاد:

به من بگو پدر! بگو او کجاست؟ کسی که مادرم را کشته، کجاست؟
اهورا خواست هیراد را در آغوش بگیرد که هیراد مانع شد و به عقب رفت.

اهورا با چهره ای که در آن ناراحتی موج می زد، گفت:

من نمی توانم بگویم هیراد و هرگز هم نمی گویم!

هیراد با لحنی سرشار از عصبانیت پرسید:

چرا؟ چرا پدر؟

اهورا به چشمان پسرش که هم‌رنگ چشمان خود بود نگاه کرد و گفت:

چون منی خواهم تو را از دست بدهم! نه بعد از رفتن هلیا! حالا تو تنها کسی هستی که دارم پسر!

چیزی در قلب هیراد فرو ریخت! دستش را روی قلبش گذاشت و با



صدایی مبهم و ناراحت گفت:

_ تو هرگز مرا از دست نمی دهی پدر!

اما ناگهان جدی شد و گفت:

_ باشد! به من نگو اما من خودم مکان او را پیدا می کنم حتی اگر کشته شوم!

آن گاه به سرعت از مقابل اهورا رفت و اهورا هرچه سعی کرد و او را صدا زد نتوانست مانع رفتن او شود! اهورا خسته و دل شکسته در حالی که بیش از پیش نگران پسرش بود، مقابل پنجره ایستاد و به افق خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:

_ هلیا! جای اینجا خیلی خالیست، ای کاش بودی!

بر روی تخت سلطنتی خود نشسته و دامن چین دار و بزرگ خود را در دست گرفته بود. هنوز هم فکر آهیا ذهن خسته اش را رها نکرده بود! هرچه فکر می کرد، کمتر به نتیجه می رسید! به آهیا فکر می کرد، به اینکه او چه کسی است و اصلا از کدام سرزمین آمده؟ به اینکه چطور او می تواند دارای نیروی سرخ باشد؟ به شباهت بی نقصش به ملکه هلیا که حتی امپراتور اهورا هم با دیدنش در آن دورهمی شوکه شده بود! همه ی این سوال ها در ذهنش غوطه ور بودند و نمی توانست جواب منطقی برایشان پیدا کند! همه چیز خیلی عجیب و غریب به نظر می رسید! از روی تخت بلند شد و در سالن اصلی قصر شروع به قدم زدن کرد. به ایوان رسید و وارد آن شد. با چشمان دریایی اش به آسمان نگاه کرد. هیچ چیز جز سیاهی مطلق در



آسمان دیده نمی شد! دلش برای ماه پر نور و زیبای آسمان تنگ شده بود، برای ستاره هایش و همین طور رنگ آبی بی نظیرش! از نگاه کردن به آسمان که دست کشید دوباره به یاد آهیا و اتفاقات اخیر افتاد! دیگر فکری به ذهنش نمی رسید! با وجود آهیا گویی دوباره ملکه هلیا به این سرزمین برگشته بود و گویی دوباره داشت تاریخ، تکرار می شد!

در قلمرو تاریک خود، بر روی تخت سیاه و بزرگش که تاریکی آن را فرا گرفته بود نشسته و منتظر آمدن یکی از فرمانده هان لشکر شیطانی خود بود. بالاخره فرمانده شیاطین رسید و با کسب اجازه و تعظیم بسیار طولانی شروع به صحبت کرد.
فرمانده:

— سرورم! شیطان بزرگ!

جیاوون نگاهی به او کرد و با لحن خشن و ترسناکی گفت:

— بگو برایم چه آورده ای فرمانده؟

فرمانده باز هم تعظیم کرد و گفت:

— سرورم! مکان زاده ی عشق را پیدا کردیم! بالاخره فهمیدیم او کجاست!

برقی در چشمان سرد و تاریک جیاوون نشست و لبخندی خبیث صورتش را پر کرد و با لحنی دستوری گفت:

— فوراً لشکر را آماده کن! می خواهم هر چه زودتر به آنجا برویم!



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

بعد دستانش را مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد:

_بالاخره تو مال من خواهی شد، زاده ی عشق!

در جنگل روبه‌رویی قصر مشغول قدم زدن بود. باد از لابه لای موهایش حرکت می کرد و آنها را به رقص آورده بود! دامن زیبا و چین دار خود را به دست گرفته بود و با آن لباس مشکی در تاریکی جنگل به گشت و گذار می پرداخت! موهایش را با یک ربان مشکی بسته و بالای سر جمع کرده بود. افکار زیادی در سرش غوطه ور بود! نگرانی هایش در مورد آن نجوا و شک ملکه السا هنوز برطرف نشده بود! از بابت تیان خیالش راحت بود! خوب می دانست که تیان به او و حرف هایش اعتماد کرده اما از آن شب تیان دیگر حتی برای یک بار هم به قصر نیامده بود و از این بابت نگران بود! از طرفی هم دلش برای تیان تنگ شده بود! زمان زیادی را در جنگل بود اما هنوز نمی توانست از آرامش و سکوت این جنگل دل بکند، برای خودش هم عجیب بود که این جنگل تاریک چه آرامشی را می توانست برایش داشته باشد؟

پا به درون جنگل گذاشت. ردای سیاهش بر روی زمین کشیده می شد و با صدای له شدن برگ ها سکوت جنگل را می شکست! سپاهیان اطراف جنگل را محاصره کرده بودند. از همان فاصله نیز نیروی زاده ی عشق را حس می کرد و هر لحظه به او نزدیک تر می شد. تا اینکه به آهیا رسید، او را در پشت یکی از بوته های بلند حس کرد و



همین که خواست با جادوی سیاه و شیطانی اش به آهیا حمله کند، چهره ی آهیا از پشت بوته نمایان شد، او داشت راه خودش را می رفت و اصلا متوجه نبود که جیاوون الان دقیقا کنار او است و دارد او را نظاره می کند! جیاوون به محض اینکه چهره ی آهیا را دید، مبهوت شد! چیزی در قلبش فرو ریخت! قلبی که سالیان سال در تاریکی فرو رفته بود به ناگاه شروع به زدن کرد! همانطور که محو آهیا شده بود، گفت:

_نه! نه! امکان نداره! تو...

اما قلبش از شدت درد و هیجان به مرز انفجار رسیده و مانع از ادامه حرفش شد! با چشمانی که حالا ناباوری در آن موج می زد به آهیا می نگریست، طوری که گویی کسی را دیده که سال ها عاشقش بوده است! از درد و فشار شدید و خفیف قلبش به خود پیچید، قطره اشکی از چشمانش چکید و در دود غلیظ و سیاهرنگی ناپدید گشت و از آنجا رفت. آهیا که انگار چیزی را حس کرده بود، برگشت و به همانجایی که چند لحظه پیش جیاوون در آنجا بود نگاه کرد و پس از آنکه چیزی ندید، از جنگل خارج شد و به درون قصر رفت!

در ایوان قصر مشغول تماشای محوطه بیرون بود. لباسی زیبا پوشیده و موهایش را بافته بود، دقیقا شبیه پری ها شده بود! با زبانش، لبان قلوه ای و سرخ رنگ خود را تر کرد و به یاد دیروز افتاد. همان زمانی که در اتاق خودش نشسته بود و داشت کار هایی که ملکه به او محول کرده بود را انجام می داد که ندیمه یونا به او اطلاع داد فرمانده تیان برای دیدن ملکه به قصر آمده است! آن گاه نفهمید که



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

با چه سرعتی و چگونه خود را به سالن اصلی قصر رساند. همانجا با تیان رو به رو شد. تیان نگاهی به آهیا کرد و پس از ادای احترام خواست از کنار آهیا رد شود که آهیا مانع شد و مقابل او ایستاد. آهیا به چشمان جذاب تیان زل زد و با کمی ترس و لحنی لرزان گفت: _ می شود با هم حرف بزنیم تیان؟

لبخندی که روی صورت تیان نقش بست، آرامش را به وجود آهیا تزریق کرد و تیان با تکان دادن سر رضایت خود را اعلام کرد! هر دو باهم به محوطه قصر رفتند و شروع به قدم زدن کردند که تیان سکوت را شکست!
تیان:

_چی شده لیانا؟ چرا خواستی با من حرف بزنی؟
آهیا نگاهی به تیان کرد و گفت:

_امیدوارم که از دستم ناراحت نباشی! حس می کنم که تو از من...
تیان حرف آهیا را قطع کرد و دستان ظریف و زیبای آهیا را در دست گرفت و گفت:

_لیانا! تو برای من همیشه همان بانوی ارزشمند و زیبایی که برای بار اول دیدمت هستی! اگر این چند روز نبودم، کارهای زیادی سرم ریخته و سرم شلوغ بود! پس این را بدان، تو همیشه همان بانو کوچولوی زیبای من می مانی! این را بهت قول می دهم!
آهیا لبخندی از روی شادی زد و گفت:

_ممنونم تیان! ممنونم که به من اعتماد داری!



با به یاد آوردن لبخند زیبای تیان به زمان حال برگشت و به خاطر سرد شدن هوا از ایوان خارج شد و به اتاقش برگشت!

با همان شکوه و اقتدار در محوطه بیرونی قصر ایستاده بود و در عالم فکر و خیال به سر می برد. در فکر سه روز پیش بود! همان روزی که محافظ شخصی اش نزدش آمد و تعظیم کرد. آن گاه به او گفت:

چه شد؟ متوجه شدی هیراد کجاست؟

محافظ نگاهی به او کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

متاسفم سرورم! نتوانستیم ولیعهد را پیدا کنیم! اما همه ی نیروها در سرتاسر سرزمین به دنبال ایشان هستند.

با صدای آشنایی از فکر بیرون آمد و به سمت صدا برگشت!
ملکه سها:

امپراطور اهورا! مهمان نمی خواهید؟

با دیدن چهره ی شاد و زیبای ملکه سها شادی به دلش سرازیر شد و به سمت ملکه رفت و در فاصله ی دو گام ایستاد و با نگاه به چشمان قهوه ای رنگ ملکه گفت:

اگر آن مهمان شما باشید بانو! بی نهایت خواستارم.

ملکه سها لبخندی جذاب و زیبا زد و گفت:

سپاسگزارم سرورم!

امپراطور هم با لبخند جواب ملکه را داد و گفت:



چه شده است که به اینجا آمده اید بانو؟

ملکه سها:

برای گفتن مطلب مهمی آمده ام سرورم!

امپراطور سری تکان داد و ملکه را به داخل قصر راهنمایی کرد.

بر روی تخت سلطنتی و شاهانه اش نشسته بود. چندی پیش ملکه سها به دیدارش آمده بود، برای گفتن مطلب مهمی! اینک به یاد چند دقیقه قبل افتاد. زمانی که هر دو با هم در سالن اصلی قصر و روی مبل های گران قیمت و زیبا نشسته بودند که ملکه سها لب به سخن گشود:

امپراطور! حتما از کارهای جدیدی که شیطان بزرگ انجام داده اطلاع دارید، درست است؟

امپراطور:

بله ملکه! تا حدودی، اما مگر چه شده است؟

ملکه سها نگاه نگرانی به امپراطور کرد و سپس پاسخ داد:

سرورم! شایعه ای را شنیدم که بیش از حد نگرانم کرده است!

امپراطور با تعجب و حیرت و لحنی که در آن کنجکاوی موج می زد پرسید:

چه شایعه ای ملکه؟

ملکه سها:

_ شنیدم شیطان بزرگ توانسته است، انگشتر لارن را که در قبر باستانی جد بزرگوارمان آشیانت بوده به دست آورد!
امپراطور نگاه پر از حیرت خود را به ملکه انداخت و با ناباوری گفت:

_ امکان ندارد ملکه! تنها کسی می تواند قبر باستانی پدرمان آشیانت را باز کند که دارای قلبی پاک بوده باشد! پس شیطان چطور توانسته چنین کند؟ او جز قلبی سیاه و تاریک چیزی در سینه ندارد!
ملکه سها نیز با کمی آشفتگی گفت:

_ درسته سرورم! اما... اما ممکنه او از کسی دیگر برای این کار استفاده کرده باشد، کسی که قلبی پاک در سینه داشته است! به هر حال اگر شیطان بزرگ واقعا آن انگشتر را به دست آورده باشد، باید چه کنیم؟
ملکه نگاهی پرسشی به صورت غرق در فکر امپراطور انداخت و سپس ادامه داد:

_ شما خودتان خوب می دانید که اگر جیاوون آن انگشتر را داشته باشد، قصدش نابود کردن سرزمین لورلاست و با وجود آن انگشتر هیچ یک از ما توان مقابله کردن با او را نداریم، مگر یک نفر!
آن گاه ملکه سرش را پائین انداخت و امپراطور نگاهی از روی درد و ناراحتی به ملکه کرد و گفت:

_ همان کسی که هلیا را از من گرفت، زاده ی عشق!
ملکه سها بخاطر گفتن این موضوع نگاه شرمنده ای به امپراطور کرد و گفت:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

_اما ما چنین کسی را نداریم، پس امیدوارم این شایعه حقیقت نداشته باشد!

با وارد شدن مانجو، امپراطور از فکر بیرون آمد. مانجو تعظیمی کوتاه کرد و پس از کسب اجازه گفت:

_با من کاری داشتید سرورم؟

امپراطور:

_بله مانجو! از تو می خواهم پیغام مرا برای ملکه السا ببری!

چند دقیقه بعد مانجو از اتاق خارج شد و امپراطور را که غرق در فکر بود، تنها گذاشت!

بر روی تپه سنگی مقابل قصر نشسته بود. برگ های مشکی رنگ درختان محوطه رقص کنان بر روی سرش فرود می آمدند. در حال و هوای خود بود که یک نفر در کنارش نشست، سرش را بالا آورد و به ملکه السا نگاه کرد.

ملکه لبخندی به آهیا زد و گفت:

_چرا اینجا نشسته ای؟

آهیا نیز با لبخند جواب ملکه را داد و گفت:

_آدم اینجا هوایی تازه کنم! شما چرا به اینجا آمدید بانوی من؟

ملکه نگاهی به طبیعت مشکی رنگ قصر انداخت و گفت:

_همیشه وقتی دلم می گرفت و از بازی ها و سختی های این روزگار



خسته می شدم، به اینجا می آمدم و با دیدن طبیعت بکر و زیبایی که خدا آفریده آرامش می گرفتم اما از زمانی که سرزمین لورلا طلسم شد، دیگر نه از زیبایی هایش خبری هست و نه از آرامشی که به ما هدیه می داد! اینجا دیگر تماما مشکی و پر از تاریکی شده! گویی خدا دارد ما را با عذابی سخت امتحان می کند!

آهیا از لحن ناراحت و چشمان اشکی ملکه غمگین شد. دستان ملکه را در دست گرفت و هنگامی که ملکه به چهره اش نگاه کرد، گفت:

مطمئن باشید خدا هرگز ما را فراموش نکرده است! فقط کنار ایستاده تا بفهمد بندگان خوب اش چه کسانی هستند و حالا ما باید به خدا ثابت کنیم که پاکی و خوبی در وجود ما هست!

ملکه السا لبخندی به مهربانی و قلب بزرگ آهیا زد و در تأیید حرف های او سرش را تکان داد و سپس نگاهی به چشمان یاقوتی رنگ آهیا انداخت و گفت:

لیانا! می توانم سوالی از تو بپرسم؟

آهیا:

البته بانوی من!

ملکه:

لیانا! می دانی چرا چشمان تو به رنگ سرخ است و چرا آن روز نیروی سرخ رنگی را از درونت خارج کردی؟

آهیا کمی از این سوال جا خورد اما حالا وقت لو دادن ماجرا نبود! برای همین گفت:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرست زفانر

_ خیر بانوی من! از زمان تولدم چشمانم چنین رنگی داشت و من هیچ خانواده ای نداشتم تا این را از آنها بپرسم!
ملکه السا به معنای فهمیدن سرش را تکان داد و گفت:
_ که اینطور! اما لیانا...

با وارد شدن ندیمه یونا حرف ملکه نیمه تمام باقی ماند و رو به ندیمه گفت:

_ چه شده یونا؟

ندیمه یونا:

_ بانوی من! جناب مانجو پیغامی را از طرف امپراطور اهورا برای شما آورده اند!

آهیا با شنیدن اسم پدرش کمی کنجکاو و دل نگران شد و با خود گفت یعنی آن پیغام چیست؟

تا اینکه صدای ملکه افکار او را به هم ریخت.
ملکه:

_ بسیار خوب! الان می آیم!

سپس از جا بلند شد و پس از گفتن:

_ بعدا با هم حرف می زنیم لیانا!

از آنجا رفت و داخل قصر شد و آهیا را با انبوهی از سوالات تنها گذاشت!



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

سوار بر اسبی تنومند و زیبا، از میان درختان سر به فلک کشیده جنگل می گذشت تا به غار لبتوت برود. در بین راه به یاد دیروز افتاد، همان وقتی که به حضور ملکه رفت تا بفهمد ملکه با او چه کاری دارد! آن گاه با صدای هر قدم پای اسب، دیروز مانند فیلمی بر قرنیه چشمانش نمایان شد؛

تیان:

_ملکه! با من کاری دارید؟

ملکه السا از روی صندلی اشرافی اش بلند شد و به سمت تیان آمد و گفت:

_بله تیان! دیروز مانجو، سفیر امپراطور اهورا اینجا بود و پیغامی را از طرف امپراطور برایم آورد.

تیان:

_چه پیغامی بانوی من؟

ملکه السا نگاهی به تیان کرد و گفت:

_امپراطور شایعه ای شنیده که ایشان و همین طور مرا نگران کرده، شنیده است که شیطان بزرگ توانسته انگشتر پدر بزرگوارمان یعنی لارن را به دست آورد!

تیان با حیرت:

_چی؟ اما این امکان ندارد بانوی من!

ملکه:



_ برای همین از تو خواستم به اینجا بیایی! باید به غار لبتوت که مقبره پدرمان آشیانت در آنجا قرار دارد بروی و از صحت و سقم این شایعه باخبر شوی!

با رسیدن به نزدیکی های غار از فکر بیرون آمد و در کنار تپه های سنگی غار از اسب پیاده شد و به درون غار رفت.

در میان جنگل بزرگ و مشکی پوش قصر قدم می زد. باد موهایش را به رقص گرفته بود و نیم تاج زیبا و نقره ای رنگی که تیان به او هدیه داده بود را بر سر داشت، تکان می داد. در ذهنش زمانی را که هنوز این جنگل طلسم نشده بود، تصور می کرد. یخبندان زیبای چشمه ها، بارش برف، سفید شدن درختان و وجود حیوانات زمستانی! وه که چه زیبا بود این جنگل وقتی هنوز تاریکی او را فرا نگرفته بود!

در عالم زیبایی های گذشته این جنگل بود که صدایی او را به خود آورد:

_ ماه بانویی مثل شما اینجا چیکار می کند پرنسس؟

آهیا با کمی ترس و هیجان برگشت و با دیدن پسری که مقابلش بود گویی یک لحظه نفس کشیدن از یادش رفت! در تمام عمرش کسی به زیبایی این پسر ندیده بود! پسری هیکلی و چهار شانه، چشم و ابرو مشکی و بسیار جذاب و زیبا!

ناگاه آهیا به خود آمد و گفت:

_ تو کی هستی؟ در این جنگل چه می کنی؟



پسر خنده ی زیبایی کرد و گفت:

_اسم من هیان است بانو! اسم شما چیست؟

آهیا در چشمان مشکی هیان نگاه کرد و گفت:

_نگفتید! اینجا چه می کنید؟

هیان به چشمان آهیا نگاهی کرد که قلب او را لرزاند و گفت:

_من در این جنگل زندگی می کنم! فکر کنم شما به خانه من آمدید!

آهیا که تعجب و حیرت در چهره اش مشخص بود گفت:

_اما ملکه السا در مورد شما به من چیزی نگفتند!

هیان به اندازه دو گام به آهیا نزدیک تر شد و سپس گفت:

_چون نه تنها ایشان بلکه هیچکس نمی داند من اینجا هستم!

آهیا که کم کم ترس و تعجب بیشتری به قلبش نفوذ می کرد، راه

خروج از جنگل را در پیش گرفت و گفت:

_پس من هم دلیلی نمی بینم که به شما اعتماد کرده و اینجا بمانم!

هیان که دید آهیا دارد از جنگل خارج می شود، به طرف او رفت،

مقابلش ایستاد و مانع رفتنش شد.

آهیا با تعجب گفت:

_داری چیکار می کنی؟ برو کنار!

هیان اما از جایش تکان نخورد! آهیا نگاه خشمگینی به هیان انداخت

و او را دور زد تا برود که با حرف هیان سرجایش متوقف شد و ماتش

برد!



هیان:

_ حتی اگر شما را بشناسم بانو آهیا؟

آهیا با عجله برگشت و به هیان نگاه کرد و گفت:

_ تو کی هستی؟ من را از کجا می شناسی؟

و بعد بلند تر گفت:

_ همین الان بگو!

هیان دستانش را آرام به طرف آهیا برد و او را به سکوت دعوت کرد.

هیان:

_ آرام باشید بانوی من! من خیلی چیز های دیگر نیز می دانم، از

جمله اینکه شما زاده ی عشق هستید!

آهیا حس کرد قلبش دیگر نمی زند! با لحنی مبهم و نامفهوم یک بار

دیگر پرسید:

_ تو... کی... هستی؟

هیان که متوجه ی حال آهیا شده بود، کمی به او نزدیک شد که آهیا

عقب رفت.

هیان:

_ خیلی خوب! به کلبه ی من در جنگل بیایید تا همه چیز را به شما

بگویم!

آهیا:

_ فکر کردی به چه دلیلی باید بهت اعتماد کنم؟



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

هیان پوزخند جذابی زد، دستی در موهای موج و مشکی خود کشید و در پاسخ آهیا گفت:

_ فکر کنم شما می خواهید بدانید من چه کسی هستم! وگرنه من با شما کاری ندارم، اگر نمی خواهید، پس با اجازه!

هیان این را گفت و شروع به رفتن کرد.

آهیا که می دید چاره ای ندارد، فوراً به خود آمد و رو به هیان گفت:
_ صبر کن!

هیان لبخندی پنهانی زد و به سمت آهیا برگشت.
آهیا:

_ خیلی خوب! با تو می آیم!

آن گاه هر دو با هم به سمت کلبه ای که در دل جنگل بود به راه افتادند.

با آشفتگی زیاد از اتاق بیرون آمد و تیان هم بعد از او خارج شد.
تیان:

_ ملکه! آرام باشید!

ملکه السا:

_ چطوری تیان؟ تو اصلاً متوجه هستی که شیطان چه چیزی را به دست آورده؟ تا زمانی که نیامده بودی خدا خدا می کردم تا این ماجرا دروغی بیش نباشد و انگشتر لارن در مقبره باشد و اینک که



می گویی مقبره باز شده و انگشتر در جایش نبود، چطوری آرام باشم؟
تیان:

_ملکه! باید آرام باشید چون که باید این موضوع را به همه ی فرمانرواهای سرزمین های دیگر خبر دهیم، باید کاری کنیم بانوی من، باید!

ملکه کمی به خود مسلط شد و گفت:

_درست می گویی تیان! به تمام سرزمین ها اعلام کن که فردا همگی در اینجا جمع شوند، باید جلسه ای را برگزار کنم!

تیان سرش را خم کرد و پس از گفتن:

_اطاعت بانوی من!

از آنجا رفت و ملکه نیز راهی ایوان قصر شد تا آرامش خود را به دست آورد.

به کلبه ی مشکی رنگی که با چوب های تخت و زیبا ساخته شده بود، رسیدند. هیان در کلبه را باز کرد و آهیا را به داخل راهنمایی کرد.

آهیا با اکراه وارد شد و همانطور که هیان گفت بر روی یکی از مبل های داخل نشست. داخل کلبه مبل های زیادی قرار داشت، یک قالیچه کوچک با تعدادی ابزار و وسایل دیگر!

هیان که متوجه ی ترس و نگرانی آهیا شده بود به چشمان سرخ رنگ او نگاه کرد و گفت:

_بانوی من! خواهش می کنم به من اعتماد کنید، من هرگز نمی خواهم



به شما آسیبی بزنم!

آهیا:

_ بسیار خوب! حالا من اینجا هستم! پس همه چیز را بگوئید.

هیان خندید و زیر لب زمزمه ای کرد که از گوش های تیزبین آهیا دور نماند:

_ درست مانند او کله شق هستی!

آهیا:

_ مانند کی؟

هیان با تعجب سرش را بالا گرفت، گفت:

_ آه! هیچی، با شما نبودم!

و سپس روی مبل مقابل آهیا نشست.

آهیا:

_ خیلی خوب! من دارم گوش می دهم!

هیان نمی دانست دقیقاً چه بگوید، اما بعد از کمی مکث شروع به صحبت کرد:

_ خوب... ببینید... من... آه... من مأمور شده ام تا به شما آموزش بدهم!

آهیا با تعجب:

_ آموزش؟ آموزش چی؟

هیان نگاهی به آهیا کرد و ادامه داد:



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

_آموزش جادوی سرخ! شما زاده ی عشق هستید و برای اینکه بتوانید جیاوون را شکست دهید، باید از نیروی سرخی که در درونتان هست استفاده کنید و من باید طریقه ی احضار نیرو و استفاده درست از آن را به شما یاد بدهم!

آهیا:

_چه کسی شما را به این کار مأمور کرده؟

هیان:

_ببینید، من عمری بسیار طولانی دارم و در زمان آشیانت، پدر همگی امان من بودم، ایشان به من در مورد زاده ی عشق گفتند و من را مأمور به محافظت از شما کردند و نیرویی به من دادند تا بتوانم زاده ی عشق را شناسایی کنم!

آهیا:

_و اگر من نخواهم شما به من آموزش دهید، چه؟

هیان نگاهی به چشمان یاقوتی آهیا کرد و پاسخ داد:

_من مأمور شده ام! پس چه بخواهید چه نخواهید، من آموزش خود را می دهم! من را ببخشید اما حتی اگر شده به زور!
آهیا با لحنی که حرص و کلافگی در آن بود گفت:

_ببخشید! اما من باز هم می گویم دلیلی ندارم که به شما اعتماد کنم! اگر هم حرف هایتان کاملا راست و درست باشد، از جناب آشیانت بابت لطفشان ممنونم! اما من خودم به خوبی می توانم از خودم مراقبت کنم و جادوی سرخ را یاد بگیرم، پس دیگر حرفی باقی



نمی ماند!

آهیا بلند شد که برود اما هر چه تلاش کرد در کلبه باز نشد!
سپس با عصبانیت به هیان نگاه کرد که او در جوابش لبخندی زد و
گفت:

_بانوی من! لطفا بنشینید! آن در تا زمانی که من نخواهم، باز
نمی شود!

آهیا که دیگر بسیار اعصابش به هم ریخته بود با همان مقدار
آموزشی که از تیان دیده بود، وردی خواند و با نیروی سرخ در را
محکم به طرف بیرون پرتاب کرد! هیان که با کار آهیا بهت زده شده
بود فوراً از روی مبل بلند شد.

آهیا به چشمان مشکی و جذاب هیان نگاه کرد و پوزخندی زد و
گفت:

_متوجه شدم که تا زمانی نخواهید این در باز نمی شود!

خواست برود که دوباره برگشت و رو به هیان گفت:

_در ضمن! دیگر هرگز دنبال من نیایید وگرنه دفعه بعد این نیرو به
خودتان برخورد می کند!

سپس از مقابل چشمان حیرت زده هیان گذشت و به سمت قصر روانه
شد.

خسته و کلافه وارد تالار اصلی قصر شد. به سمت اتاق ملکه رفت تا
کمی با او صحبت کند. به اتاق ملکه که رسید، ندیمه یونا جلو آمد و



پس از احترام کوتاهی گفت:

چه شده به اینجا آمده اید بانو؟

آهیا:

می خواهم ملکه را ببینم، ورود مرا به ایشان اعلام کن!

ندیمه یونا:

بانو! ملکه در حال حاضر در اتاقشان نیستند!

آهیا با تعجب پرسید:

نیستند؟ پس کجا هستند؟

ندیمه یونا نگاهی به آهیا کرد و گفت:

ایشان جلسه ای با فرمانروایان سرزمین ها برگزار کردند و الان در

جلسه هستند!

آهیا پس از کمی فکر گفت:

بسیار خوب! اما من هم می توانم در آن جلسه شرکت کنم؟

آهیا این حرف را زد اما قبل از اینکه ندیمه یونا چیزی بگوید، صدایی

را از پشت شنید که لبخند را به لبش آورد:

البته بانو! شما اگر نباشید من هم به جلسه نخواهم رفت!

آهیا برگشت و به تیان که او را نظاره می کرد، چشم دوخت و در

جواب گفت:

اما... شاید ملکه نخواهند من...



تیان دستش را به معنی سکوت مقابل صورت آهیا گرفت و او را به سمت قسمت شرقی قصر که جلسه در آن جا برگزار شده بود، هدایت کرد.

ملکه السا بر روی صندلی که پشت میز بزرگ و زیبایی قرار داشت، نشسته بود و همراه دیگر ملکه ها و فرمانروایان مشغول بحث و گفتگو بود.

ملکه سها:

_ همان طور که همه می دانید انگشتر لارن، دارای قدرتمند ترین جادو در سرزمین هاست و متأسفانه هیچ یک از ما قدرت مقابله با آن را نداریم!

امپراطور تیانوس:

_ درست است ملکه! اما این بدان معنا نیست که ما باید تسلیم شویم! ملکه سها:

_ من هرگز چنین حرفی نزدم جناب تیانوس!

ملکه السا که کمی بابت این بحث ها عصبانی شده بود با صدای بلند چیزی گفت که همه سکوت کردند و دست از بحث کردن کشیدند! ملکه السا:

_ بسیار خوب! اما اگر بخواهیم تا صبح این بحث را ادامه دهیم به هیچ نتیجه ای نمی رسیم! من از شما خواستم به اینجا بیائید تا فکری کنیم و کاری انجام دهیم نه اینکه فقط بحثی بی نتیجه را پیش ببریم!



همه سر هایشان را پائین انداختند و به زمین چشم دوختند.
ملکه السا که آرامش خود را به دست آورد، نگاهی به جمع کرد و
گفت:

_از همه معذرت می خواهم! گویا خیلی تند برخورد کردم!
ملکه دیانا لبخندی زد و گفت:

_خیر بانو! شما درست می فرمائید اما متأسفانه هیچ یک از ما فکری
به ذهنمان نمی رسد، تنها امید ما زاده ی عشقی بود که حالا دیگر
نیست و ما نمی دانیم که باید چه کنیم!

با این حرف، تالار در سکوت سنگین و خفقان آوری فرو رفت و همه
در خود مچاله شدند که با صدای باز شدن در تالار، همه ی سرها به
طرف تیان و آهیا برگشت که وارد شدند و تعظیم کردند!

همه با دیدن آهیا تعجب کردند که امپراتور تیانوس رو به ملکه السا
پرسید:

_این بانو چه کسی هستند ملکه؟

ملکه السا با نگاه به آهیا گفت:

_او شخص مورد اعتماد من است!

آن گاه رو به تیان و آهیا کرد و با اشاره آن ها را دعوت به نشستن
کرد. آهیا و تیان بر روی صندلی نشستند و جو دوباره به حالت عادی
خود برگشت که امپراتور اهورا لب به سخن گشود!

امپراتور اهورا:



_بانو دیانا درست می‌گویند، ما در مقابل شیطان بزرگ هیچ شانسی نداریم به علاوه که او حالا انگشتر لارن را هم در دست دارد! آهیا با شنیدن این موضوع حیرت کرد! نمی‌توانست باور کند کسانی که این همه در مورد شجاعت و ایستادگی آنها شنیده بود، می‌خواهند به راحتی تسلیم شوند! نه! این دیگر غیر قابل باور بود! آهیا از روی صندلی بلند شد، مقابل همه در کنار میز ایستاد و رو به ملکه السا گفت:

_بانوی من! به من اجازه حرف زدن می‌دهید؟

همه با بهت به آهیا نگاه می‌کردند که ملکه با لبخند و تکان دادن سر به آهیا اجازه صحبت کردن داد.

آهیا به تک تک افراد حاضر در جمع نگاه کرد و با صدایی رسا و سخنانی شیوا لب به سخن گشود:

_قبل از اینکه به اینجا بیایم، شنیدم که از نبودن زاده ی عشق سخن گفتید! درست است که زاده ی عشق نیست اما ما چیزی را داریم که شیطان ندارد!

همه مبهوت سخنان رسا و شیوای آهیا شده بودند و منتظر ادامه حرف هایش بودند که آهیا ادامه داد:

_چطور می‌توانید بگوئید هیچ شانسی در برابر شیطان نداریم؟ چطور به این راحتی خود را می‌بازید و تسلیم او می‌شوید؟ شما همان کسانی هستید که از دلآوری و شجاعت هایتان سخن گفته شده! پس حالا چطور کم می‌آورید؟ به من بگوئید آیا ملکه هلیا بیهوده کشته شد؟ آیا خدا ما را بیهوده آفریده؟ یعنی تمام ایستادگی و مقاومت

هایمان پوچ و بیهوده بوده؟ ما چیزی داریم که شیطان هرگز ندارد و نمی تواند به دست آورد، ما خدا را داریم! ما عشق، ایمان، دوستی را داریم که شیطان هرگز نمی تواند به دست آورد! آن فقط یک انگشتر است! از شما می پرسم، یعنی واقعا قدرت یک انگشتر را از قدرت عشق و ایمان و قلب پاکتان بیشتر و بالاتر می دانید؟ اگر می خواهید تسلیم شوید، می توانید! اما امروز خدا از ما تسلیم شدن نمی خواهد، از ما می خواهد تا به او ثابت کنیم که هر یک از ما زاده ی عشق هستیم!

سخنان محکم و رسای آهیا که تمام شد همه که بسیار تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته بودند برایش دست زدند و به وجود او افتخار کردند. ملکه السا نیز با تحسین به او نگاه می کرد و تیان نیز لبخند زیبایی را به او هدیه داد! با حرف های آهیا حالا همه به یک باور رسیده بودند، اینکه هرگز تسلیم نخواهند شد و به خدایشان ثابت می کنند که قلبشان پر از ایمان و پاکی است. اما هیچکس نمی دانست که آیا به راستی شیطان، عشق و ایمانی در قلب خود ندارد؟

در اتاق ماه بانوی زیبای خود نشسته بود. عکس هلیا را در دست داشت، بانویی زیبا رو با چشمان آبی و موهای بلند مشکی! قطره اشکی از گوشه چشمش چکید، بر قاب عکس بوسه ای زد و آن را روی تخت گذاشت و با عشق خود شروع به درد و دل کرد:

_هلیا! چقدر دلم برایت تنگ شده! دلم برای شیطنت هایت، ناز



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

کردن ها و گاهی هم جدی شدنت! ای کاش بودی تنها عشق زندگی من! امروز باز هم آن دختر را دیدم، باورت نمی شود هلیا اگر بگویم که دقیقا مانند تو سخن می گفت، محکم و رسا! تمام او درست شبیه توست! گویی خدا دوباره تو را به زمین هدیه داده!

آن گاه به چشمان دریایی بانویش نگاه کرد و ادامه داد:

_اگر بودی، می دانستی با هیراد چه کنی! هلیا! او را پیدا نمی کنم! نمی دانم کجاست! او می خواهد به جنگ با جیاوون برود! ای کاش بودی و مانع او می شدی!

آن گاه برای آخرین بار نگاهی به چهره ی همسر مهربان و فداکارش کرد، از جا بلند شد و به سمت در خروجی رفت اما قبل از رفتن زمزمه ای کرد که چشمان دریایی هلیا را در قاب عکس موج کرد و آب همچون قطره ای کوچک از چشمان ماه بانوی نهفته در قاب عکس به بیرون چکید:

_بعد از تو دیگر این من، من نمی شود! ای کاش بودی ملکه ی قلب من!

با یک جیغ از خواب پرید! عرقی سرد بر روی پیشانی اش نشسته بود، قلبش تند تند می زد! باز هم همان خواب، باز هم همان نجوا! از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت، آن را باز کرد و نسیم خنکی را به ریه کشید! تنها چیزی که می توانست به او آرامش دهد، سکوت جنگل بود! لباس زیبایی به تن کرد و بی سر و صدا راهی جنگل شد. از میان درختانی با لباس مشکی، عبور می کرد و صدای



خرد شدن برگ ها زیر پاهایش حال عجیبی را به او می داد. در دل جنگل قدم می زد که باز هم همان صدای آشنا در گوشش پیچید!
هیان:

_چه خوب شد که آمدید بانو! دلم برایتان تنگ شده بود.

آهیا عصبانی برگشت و خیره در چشمان مشکی هیان گفت:

_به تو گفتم که دیگر به دنبال من نیا! نکند می خواهی این بار نیروی سرخ خود را به طرف تو بفرستم؟

هیان خنده ای کرد که حرص آهیا را در آورد و سپس با لحنی جدی گفت:

_من قدرتی دارم که حتی نمی توانی تصورش را بکنی آهیا!

آهیا پوزخندی زد و در جواب گفت:

_چطوره با هم مبارزه کنیم؟

هیان:

_می ترسم باخت تو باعث ناراحتی ات شود بانو!

آهیا دندان هایش را روی هم کشید و با لحنی که در آن خشم موج می زد، گفت:

_تو نگران من نباش! نگران خودت باش که یک موقع شکست نخوری!

هیان لبخند جذابی زد و گفت:

_باشه! خودت خواستی! آن گاه نیرویی مشکی رنگ به سمت آهیا فرستاد.



آهیا خواست با قدرتش آن را دفع کند اما نیرو خیلی قوی بود و مقابل چشمان بهت زده آهیا می خواست او را به عقب پرتاب کند که هیان با نیروی دیگر گوی سیاه رنگ خود را دفع کرد و آرام آهیا را روی زمین گذاشت.

آهیا با لحنی که در آن شگفتی و حیرت بود گفت:

_امکان ندارد! چطور نیروی سیاه...

هیان حرف آهیا را قطع کرد و گفت:

_فقط شیطان بزرگ نیست که این نیرو را دارد!

آهیا:

_بله! اما یقیناً تو بسیار مرموز و مشکوک هستی! اینجا ماندن من دیوانگیه محض است!

آهیا بلند شد برود که با حرف هیان متوقف شد:

_چرا به من اعتماد نمی کنی؟

آهیا نگاهی به هیان کرد و گفت:

_چون... چون اصلاً نمی دانم چرا اینجا هستی! یک مرد غریبه در جنگل با یک داستان عجیب! می شود به من بگویی چطور باید به تو اعتماد کنم؟

هیان:

_اینجا هستم چون... چون تو مرا یاد کسی می آندازی!

آهیا به چشمان به رنگ شب هیان خیره شد و پرسید:



چه کسی؟

هیان:

به یاد کسی که... کسی که...

آن گاه به چشمان یاقوتی آهیا خیره شد و ادامه داد:

کسی که عاشقش بودم!

حالا هر دو نگاه در هم غرق شده بودند، مشکی در سرخ و سرخ در مشکی! آهیا با قلبش صداقت هیان را حس کرد! در چشمان مشکی او رنگ عشق و صداقت، دید و سپس سرش را به زیر انداخت! هیان به او نزدیک شد، نزدیک تر و نزدیک تر! دستان ظریف و زیبای آهیا را در دستان قوی و مردانه اش اسیر کرد، در چشمان آهیا خیره شد و پرسید:

حالا به من اعتماد می کنی؟

و لبخندی که روی صورت آهیا نقش بست پاسخ بله را به سوال او داد! هیان دست آهیا را کشید و با هم در جنگل افسانه ای هم قدم شدند.

ملکه السا به همراه تیان بر روی مبل های گرانقیمت و زیبای قصر نشسته بودند و چای می نوشیدند.

ملکه:

تیان! تمام کارهایی که گفتم را انجام دادی؟



تیان:

_بله ملکه! اما واقعا فکر می کنید، گرفتن انگشتر لارن از شیطان بزرگ کار امکان پذیری می باشد؟

ملکه السا فنجان چای اش را روی میز گذاشت و گفت:

_درسته که شیطان بسیار قوی است، اما تنها کاری که می توانیم برای مقابله با آن انجام دهیم این است که حداقل قدرت شکست ناپذیر او را از او بگیریم و این در صورتی است که آن انگشتر را پس بگیریم.

تیان سرش را تکان داد و رو به ملکه گفت:

_بسیارخوب ملکه! اگر اجازه دهید از حضورتان مرخص شوم.

آن گاه فنجان را بر جایش روی میز گذاشت و به ملکه چشم دوخت.

ملکه:

_آری تیان! می توانی بروی، از تو بابت همه چیز ممنونم، فرمانده دلیر من!

تیان لبخندی زد، از جا بلند و از اتاق ملکه خارج شد. در بین راه به اتاق آهیا سر زد که او را ندید، با تعجب نزد ندیمه یونا رفت.

تیان:

_ندیمه یونا! می دانید بانو لیانا کجاست؟ چرا در اتاقشان نیستند؟ ندیمه یونا پس از ادای احترام گفت:

_خیر سرورم! اما فکر کنم ایشان برای گشت و گذار به جنگل رفته باشند!



تیان با صدای بلند و نگران گفت:

چی؟ جنگل؟

ندیمه یونا که از لحن تیان شوکه شده بود، آرام و شمرده گفت:

بله قربان! ایشان روز های زیادی به آنجا می رفتند!

تیان با صورتی حیرت زده که در آن نگرانی موج می زد گفت:

وای! خدای من!

و با سرعت به سمت اتاق ملکه شتافت!

با خنده نیروی سرخ رنگی را به سمت هیان فرستاد که او با یک گوی سیاه آن را دفع کرد. همین طور مشغول جادو بودند که بالاخره خسته شدند و دست از کار کشیدند. هر دو در حالی که لبخند بر لب داشتند کنار چشمه ی زیبای جنگل نشستند و دست و صورت خود را شستند.

آهیا:

هیان! می توانم یک سوال از تو بپرسم؟

هیان به چشمان سرخ رنگ آهیا نگاه کرد:

البته! بپرس!

آهیا با آب درون چشمه بازی کرد و گفت:

تو از کجا به این خوبی کار با نیروهای درون را یاد گرفتی؟

هیان لبخندی زد و گفت:



_من کار با جادو را از استادم یاد گرفتم، استادی که در تمام جهان
مانند آن وجود ندارد!

آهیا لبخندی از سر شگفتی زد و گفت:

_اوهوم...چه جالب!

هیان هم در رنگ سرخ چشمان آهیا غرق شد و چیزی نگفت. به ناگاه
صدایی هر دوی آنها را از جا پراند، صدایی که از محوطه نزدیک به
جنگل می آمد.

تیان:

_لیانا! لیانا کجایی؟

آهیا با سرعت از جا برخاست!

هیان با تعجب به او گفت:

_چیکار می کنی؟ اون که کاری با تو ندارد!

آهیا:

_لیانا...لیانا منم!

هیان ابتدا کمی گیج شد اما سپس متوجه ماجرا شد و گفت:

_بسیار خوب! من می روم، بعدا همدیگر را می بینیم.

آهیا خواست حرفی بزند که تیان به او رسید و با دیدن او گفت:

_لیانا!

آهیا برگشت اما در زمان برگشت نگاهی به هیان کرد که از آنجا رفته
بود!



نفسی از سر آسودگی کشید و رو به تیان گفت:

_تیان! تو اینجا چیکار می کنی؟

تیان به سمت آهیا رفت، دستش را کشید و او را با خود همراه کرد و با صدای بلند و عصبانی که آهیا را به حیرت وا داشت گفت:

_من باید این را از تو بپرسم! چرا به این جنگل خطرناک آمدی؟

آهیا که از لحن تند تیان ناراحت شده بود با صدایی بلند تر گفت:

_نمی دانستم برای هرجا رفتن باید از شما اجازه بگیرم!

آن گاه دستش را محکم از حصار بازوان تیان بیرون آورد و راه خروج را در پیش گرفت. تیان عصبانی تر از قبل به سمتش رفت و او را برگرداند. به چشمان سرخ آهیا که نگاه کرد، گویی مست شد، آرامش خود را به دست آورد و آهیا را به آغوش کشید.

آهیا مبهوت حرکات تیان شده بود، خود را از آغوش تیان جدا کرد و رو به او گفت:

_داری چیکار می کنی تیان؟ حالت خوب است؟

تیان لبخندی زد و گفت:

_من را ببخش لیانا! نگرانم شدم! فکر کردم تو را از دست دادم! هیچ چیز دست خودم نبود.

آهیا:

_چی؟ چرا؟ مگه چه شده است؟

تیان از تعجب زیاد آهیا خنده ای کرد و گفت:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

بهتره به قصر برویم، ملکه السا هم نگران و چشم به راه توست. باید به او خبر دهم که تو را پیدا کردم.
آن گاه هر دو با هم راه قصر را در پیش گرفتند.

بر روی تخت زیبا و نرم خود نشسته بود. زانوان خود را بغل گرفته و در فکر امروز بود. همان زمانی که با تیان به قصر برگشتند و ملکه السا محکم او را در آغوش گرفت و سپس با تیان به ایوان قصر رفتند تا جواب سوال هایش را از او بگیرد.
آهیا:

خیلی خوب! حالا زود بگو چرا الکی نگران من شدی؟
هیان نگاهی به آهیا کرد:

الکی نبود!

آهیا غر زد و با حرص گفت:

تیان!

تیان از کله شقی آهیا خنده ای کرد و گفت:

خیلی خوب! ببین یک شایعه شنیده شده! شایعه ای که باعث شد ملکه رفتن به جنگل را منع کند و هیچکس حق رفتن به جنگل را نداشته باشد. هر چند این فقط یک شایعه است اما ملکه تنها به من گفت که از حقیقت این موضوع آگاه است!
آهیا:



چه شایعه ای؟ چه موضوعی تیان؟

تیان:

چندین سال پیش شایعه شده بود که شیطان بزرگ به راحتی به جنگل دسترسی دارد و می تواند وارد آنجا شود و هیچ نیروی محافظتی در آنجا جلوی او را نمی گیرد! به همین دلیل ملکه حصارى محافظتی بین جنگل و محوطه اصلی قصر کشید که شیطان نتواند به قصر نفوذ کند اما به دلیل اینکه بی نظمی و نگرانی در بین مردم نیفتد، ایشان اعلام کرد که این شایعه کذب است! به همین دلیل وقتی به جنگل می رفتی ندیمه یونا چیزی در این مورد به تو نگفت چون از نظر او و مردم جنگل خطری ندارد اما طبق رازی که فقط من و ملکه از آن خبر داریم، آن جنگل خطرناک است لیانا! پس دیگر هرگز به آنجا نرو!

آهیا:

می توانم بپرسم آن راز چیه؟

تیان نگاهی به چهره او انداخت و گفت:

متاسفم لیانا! به ملکه قول دادم در این مورد به کسی چیزی نگویم! با صدای طوفان مهیبی که پرده های اتاق را تکان می داد و خاک را به داخل می آورد، از فکر بیرون آمد، بلند شد و پنجره را بست و سپس روی تخت دراز کشید و به خوابی عمیق فرو رفت.

ردای سیاه و پاره اش در طول غار کشیده می شد. با نبود او، بسیار



ضعیف شده بود و قدرتی نداشت. از شاخ و برگ های مشکی رنگ که
تار های عنکبوت در سرتاسر آن پیچیده شده بودند، عبور کرد.
شخصی به نزد او آمد و پس از تعظیم با صدای زشت و خشنی گفت:
_ خوش آمدید ارباب!

شیطان بزرگ سر استخوانی و زشت خود را تکان داد، بر روی تختی که
گوشه اتاق قرار داشت، نشست و رو به او گفت:

_ برای تلف کردن وقت خود به اینجا نیامدم! خودت می دانی که با
نبود او بسیار ضعیف شده ام. از تو می خواهم برای من کاری بکنی
جلسا!

جلسا:

_ چه کاری سرورم؟ فقط امر کنید!

شیطان بزرگ لبخند خبیثی زد و گفت:

_ از وقتی که او را دیده، دیگر نمی توانم بر قلبش نفوذ کنم. اوضاع از

دست من خارج شده، گویا عشق و نور کم کم دارد قلبش را فرا
می گیرد! می خواهم که از شر باعث و بانی این ماجرا خلاص شوم تا
بتوانم دوباره قلب و روح او را مطیع خود کنم! برو و او را نابود کن!

جلسا با چشمان تاریک خود به شیطان بزرگ نگاهی کرد و سپس
شیطان بزرگ در دود سیاه رنگ و تاریک خود ناپدید گشت و از آنجا
رفت.

بدون سر و صدا از قصر خارج شد و به سمت جنگل به راه افتاد. از



میان درختان انبوه و زیبای جنگل که گذشت، کلبه ی مشکی رنگی در دل آن پدیدار شد، با خوشحالی به سمت کلبه رفت و او را صدا زد:
_ هیان؟

انتظار داشت که هیان از داخل کلبه بیرون بیاید اما وقتی نیروی سیاه رنگ کوچکی از پشت به او برخورد کرد و ربان موهایش را باز و آن ها را در هوا به رقص آورد، فهمید که ماجرا از این قرار نیست! موهایش را پشت گوش فرستاد و به سمت هیان برگشت و با لحنی حق به جانب گفت:

_ چرا این کار را کردی هیان؟ تازه موهام را بسته بودم!

هیان لبخند جذابی به آهیا زد و گفت:

_ وقتی موهایت باز است خوشگل تر می شوی پس دیگر موهایت را نبند!

آن گاه با نیروی سیاه سنجاق سر زیبا و نقره ای رنگی که به شکل پروانه بود، ساخت و روی موهای آهیا قرار داد. آهیا لبخند زیبایی زد و با چشمان یاقوتی اش از هیان تشکر کرد. آن گاه هر دو با هم وارد کلبه شدند و روی مبل نشستند.

هیان به وسیله جادوی قدرتمندش دو فنجان دارای قهوه را روی میز گذاشت و یکی را به دست آهیا داد که او را به خنده وا داشت و گفت:

_ بالاخره باید این جادو را یاد من بدهی! خیلی مزه می دهد این کار!

هیان هم با شیطنتی که در کلامش موج می زد گفت:



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

_ باشد! اما به یک شرط!

آهیا:

_ چه شرطی؟

هیان:

_ باید صادقانه به سوالی که می‌کنم پاسخ دهی.

آهیا که کمی کنجکاوی در صدایش موج می‌زد، گفت:

_ باشد، قبول!

هیان در چشمان زیبا و یاقوتی آهیا خیره شد و پرسید:

_ همان پسری که آن روز به دنبال تو می‌گشت، چه نسبتی با تو دارد؟

آهیا متوجه ماجرا شد، به همین دلیل خنده‌ای کرد و چیزی نگفت!

هیان:

_ چرا می‌خندی؟ گفتم جواب سوال مرا بده!

آهیا خنده‌اش را متوقف کرد اما عجیب دوست داشت که سر به سر

هیان بگذارد، برای همین گفت:

_ خوب... ما... می‌دانی ما!

هیان کلافه پرسید:

_ شما چی؟ بگو دیگر!

آهیا باز هم خندید و گفت:

_ هیچی!



هیان:

– یعنی چی هیچی؟

حالا شیطنت آهیا گل کرده بود و چشمانش برق می زد.

آهیا:

– خوب! اصلا چه ربطی به تو دارد؟ چرا می خواهی بدانی؟

هیان کمی صدای خود را صاف کرد و چهره ی خود را پشت نقاب بی تفاوتی پنهان کرد و گفت:

– هیچی! همینطوری! فقط خواستم به تو جادو یاد بدهم که خودت جواب سوال من را ندادی!

آن گاه برای آن که دستش پیش آهیا رو نشود و بیشتر از این خود را لو ندهد از مقابل چشمان متفکر آهیا بلند شد و با گفتن:

– من می روم بیرون کمی حال و هوایی عوض کنم!

از کلبه خارج شد و آهیا را با سوالی که بی جواب مانده بود، تنها گذاشت. سوالی که در ذهن او مدام خودنمایی می کرد:

– چرا من برای هیان مهم هستم؟

از میان درختان بلند و تنومند و از روی خاک ریزه های مشکی رنگ عبور می کرد. پالتو چرم خود را پوشیده و با چکمه هایش ست کرده بود. دستی در موهای خرمایی رنگ و نرم خود کشید. هوای طوفانی کمی مقابل چشمان به رنگ جنگل اش را تار کرده بود. دستی به



خنجر تیز و دسته ی خوش تراشش کشید، دستش را مشت کرد و با به یاد آوردن شیطان بزرگ چهره ای مصمم به خود گرفت و زیر لب با لحنی محکم زمزمه کرد:

_تو را نابود می کنم جیاوون! قسم می خورم تو را نابود می کنم و جهانی را از دست تو رهایی می بخشم.

در حال و هوای خود و هدف بزرگش بود که سوارانی از پشت به او نزدیک شدند. با یک نگاه آنها را شناخت، سربازانی به همراه محافظ شخصی پدرش که مطمئناً برای یافتن و برگرداندن او آمده بودند. به قدم هایش سرعت داد و سعی می کرد خود را از چشم آنان پنهان کند. نفس نفس می زد، قلبش تند تند می تپید و نزدیک بود که موفق شود که ناگهان سواری دیگر از رو به روی او آمد. با تعجب و حیرت به ملکه سها که با لباس ساده اما زیبای رزم خود از اسب پیاده شد، چشم دوخت. ملکه سها آرام و با وقار خاص خود به سمت او می آمد. دیگر راه گریزی نداشت و مجبور به صبر بود تا ببیند چه می شود.

ملکه به او رسید و با لبخند به چشمان زمردی اش خیره شد.

هیراد تعظیمی کرد و با لحنی نامطمئن گفت:

_اینجا چه می کنید ملکه؟

ملکه سها با چشمان قهوه ای خود او را از نظر گذراند و با خنده گفت:

_من اینجا چه می کنم؟ فکر کنم این را تو باید بگویی هیراد!

سپس ادامه داد:



_ باید با هم حرف بزنیم، همین الان!

آن گاه به سمت تپه ی شنی نزدیک به آنجا رفت و هیراد نیز با قدم های نامطمئن با ملکه همراه شد. حالا هر دو بر روی تپه شنی قرار داشتند و محافظان و سربازان در پائین تپه از آن دو محافظت می کردند.

ملکه سکوت سنگین بینشان را شکست و گفت:

_ خودت خوب می دانی که برای چه اینجا هستیم! پدرت افرادی را برای برگرداندن تو فرستاد اما من به خواسته ی خودم اینجا هستم.

هیراد با چهره ی کنجکاو و پرسشی به ملکه نگاه کرد که ادامه داد:

_ پدرت می خواهد تو را برگرداند و تو را از این قضیه کنار بکشد! خوب او پدر است و تو پسر او هستی و مطمئنا باید از تو محافظت کرده و چون عاشقانه تو را دوست دارد، تو را از هر خطری دور کند و در امان بدارد اما به هر حال این وظیفه ی توست که با دشمن سرزمین مادری ات، مبارزه کنی اما فقط به همین دلیل، نه بخاطر اینکه او قاتل مادر توست!

هیراد به ملکه نگاه کرد و گفت:

_ ولی بانوی من...

ملکه حرف هیراد را قطع کرد، کمی به او نزدیک شد و خیره در چشمان هیراد گفت:

_ تو یک لورلایی هستی هیراد! تو ولیعهد این سرزمین هستی! هدفی که تو باید در زندگی ات داشته باشی باید یک هدف والا باشد. هدفی



فصل اول: زارهٔ عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

که ارزش جان دادن برایش را هم داشته باشد، اگر می خواهی شیطان را نابود کنی نگذار بر احساس و قلبت چیره شود هیراد! او را با قدرت عقل و تدبیر خود نابود کن! او را به دلیل اینکه تاریکی را به این سرزمین آورده و دشمن خدا و دوست داران خداست نابود کن نه برای چیز دیگری!

هیراد با این حرف ملکه خاموش و مبهوت ماند. تا به حال زندگی اش را از این دریچه نگاه نکرده بود. گویی راهی تازه پیش پایش گذاشته شد و آتش انتقام در دلش خاموش گشت و این کینه که قلب پاک او را فرا گرفته بود، برای ابد نابود شد.

ملکه سها لبخند زیبایی به هیراد زد و با صدای دلنشین و زیبایی گفت:

منتظرت هستیم ولیعهد!

آن گاه از تپه ی شنی پائین رفت، سوار بر اسب مشکی و زیبای خود شد و به همراه سربازان دیگر رفت تا هیراد را با دنیای جدیدی که به او داده بود، تنها گذارد.

در حال قدم زدن در محوطه اصلی قصر بود. لباس دکلمته و زیبایی به تن داشت که انتهای دامن چین دار و بلند آن بر روی زمین کشیده می شد. موهای مشکی رنگ او در هوا به رقص در آمده بود و تاج بزرگ و زیبای او را تکان می داد. در عالم فکر و خیال به سر می برد. در فکر دیروز بود، زمانی که مشغول رسیدگی به کارها و امورات قصر بود، ملکه سها و ملکه دیانا به دیدارش آمدند. آن گاه دیروز را



به خاطر آورد؛

ملکه السا هر دو را به نشستن دعوت کرد و به خدمتکاران دستور پذیرایی داد.

آن گاه رو به ملکه سها گفت:

چه شده که به اینجا آمده اید ملکه؟ اتفاقی افتاده؟

ملکه سها:

خیر ملکه! اما برای صحبت درباره موضوعی به اینجا آمده ایم.

ملکه السا به چشمان هر دوی آنها نگاه کرد و گفت:

چه موضوعی بانو؟

ملکه دیانا:

بانوی من! خودتان خوب می دانید که یک ماه دیگر سالروز تولد پدر بزرگوارمان آشیانت می باشد و باید مثل هر سال جشنی بزرگ در تمام سرزمین لورلا برگزار شود.

ملکه السا سر خود را تکان داد و پرسید:

درست است! این یک جشن مقدس و باشکوه است. اما خوب برای

چه تردید دارید؟ منظورتان چیست؟

ملکه سها در ادامه ی حرف های ملکه دیانا گفت:

ببینید بانوی من! سال های قبل که ما این جشن را برگزار می کردیم،

خبری از شیطان بزرگ نبود اما اینک او دارد کارهایی انجام می دهد و

ممکن است بخواهد در این جشن آشوبی به پا کند، به خصوص که



حالا انگشتر لارن را هم دارد.

ملکه السا:

— یعنی می خواهید بگوئید این جشن را برگزار نکنیم؟

ملکه دیانا:

— خیر بانو! ما فقط می خواهیم بدانیم به نظر شما، برگزاری این جشن

در چنین زمانی و چنین شرایطی اشکالی ندارد؟

ملکه السا با حرف بانو دیانا به فکر فرو رفت.

دستی به موهای ابریشمی و نرم خود کشید و پس از مکثی طولانی

گفت:

— ملکه های عزیز! یادتان می آید که از پدرمان آشیانت چه درس

هایی آموختیم؟

ملکه سها و دیانا به ملکه السا چشم دوختند و منتظر ادامه ی حرف

او شدند که ادامه داد:

— ایشان همیشه می گفتند وقتی هر اتفاق یا حادثه ای رخ می دهد،

قطعا خداوند در آن صلاح و مصلحتی قرار داده است و یا اینکه به

واسطه ی آن خداوند بلند مرتبه قصد دارد یک نفر را مورد آزمایش

قرار دهد.

ملکه سها و ملکه دیانا با شنیدن این سخن لبخندی چهره ی زیبایشان

را پوشاند و سر خود را به آرامی تکان دادند.

ملکه السا:



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

پس ما نیز با امید و توکل بر خدا این جشن را برگزار می کنیم که هیچ حادثه ای بدون اذن و خواست خدا اتفاق نمی افتد و اگر خدا بخواهد آن حادثه پیش آید، مطمئناً حکمتی دارد که ما توانایی درک کردن و فهمیدن آن را نداریم، پس همه چیز را به او می سپاریم. آن گاه با شنیدن صدایی زیبا و گوش نواز از فکر دیروز بیرون آمد و به سمت صدا برگشت که آهیا را دید.

آهیا:

ملکه ی من!

ملکه السا با دیدن آهیا شادی به دلش سرازیر شد، لبخندی زد و رو به او گفت:

لیانا! چه شده به اینجا آمدی؟

آهیا پس از تعظیم زیبا و کوتاهی به چشمان دریایی ملکه نگاه کرد و با لحنی شاداب و پر انرژی گفت:

بانوی من! آمده ام تا با شما قدم بزنم. البته اگر اجازه دهید!

ملکه با شادی گفت:

حتماً عزیزم! خیلی خوشحالم که اینجاایی.

آهیا با چشمان مملو از عشق و شادی به ملکه نگاه کرد و گفت:

ملکه؟

ملکه السا:

بله لیانا؟



آهیا پس از کمی مکث و تردید گفت:

_می شود... می شود به جنگل رویم و آنجا قدم بزنیم؟

ملکه السا از این خواسته ی آهیا شوکه شد اما خودش هم بدش نمی آمد بعد از مدت ها به جنگل رود، بنابراین گفت:

_بله! می شود!

آن گاه راه جنگل را در پیش گرفت و آهیا با شوق و هیجان زیادی به دنبال ملکه رفت.

مقابل پنجره اتاق ایستاده بود. لباس شاهانه ای به تن داشت و تاج پادشاهی اش را بر سر گذاشته بود. به دور دست ها خیره شده بود که با باز شدن در اتاق با هیجان به عقب برگشت و با نمایان شدن چهره هیراد سخت خوشحال شد. هیراد که سر خود را پائین انداخته بود، تعظیمی کرد و سپس با شرمندگی به چشمان سبز و درخشان پدرش که حالا دلتنگی در آن کاملاً مشهود و نمایان بود، نگاه کرد. امپراطور اهورا با سرعت به سمت پسرش شتافت، او را در آغوش کشید و تمام دلتنگی خود را با بوسیدن پیشانی پسرش رفع کرد. هیراد با چشمانی که حالا بارانی شده بود، گویی که در یک جنگل باران ببارد، به پدرش نگاه کرد و گفت:

_پدر!... پدر... من...

امپراطور اهورا دستش را مقابل لب های هیراد گذاشت و گفت:

_ششش... نمی خواهد چیزی بگویی، همین که اینجا هستی برای من



کافیست!

هیراد لبخندی زد و آن گاه هر دو با هم در نگاه پدر و پسرى خود غرق شدند!

در جنگل مشغول قدم زدن بودند. هر دو سکوت کرده و گویی می خواستند از آرامش در این جنگل بهره ببرند تا اینکه ملکه السا سکوت را شکست و با نگاه به چشمان همچون یاقوت سرخ آهیا گفت:

— از آخرین روزی که به این جنگل آمدم، زمان زیادی گذشته است. دلم برایش تنگ شده بود، برای این سکوت و آرامش! آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:

— مطمئناً این جنگل در زمان های گذشته بسیار زیبا و رویایی بوده است!

ملکه السا با تکان دادن سر خود حرف او را تائید کرد و گفت:

— افسانه ای! این جنگل افسانه ای بود! جنگلی که هیچ کجای جهان مانند آن وجود نداشت!

آهیا هم حرف ملکه را تائید کرد و خاموش ماند.

ملکه السا:

— بسیار خوب لیانا! تو نمی خواستی برای موضوعی من را ببینی؟

آهیا از اینکه ملکه متوجه هدف به اینجا آمدنش شده بود، جا خورد



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

اما با این وجود گفت:

_منظورتان چیست ملکه؟

ملکه السا خنده ی زیبا و با وقاری کرد و گفت:

_خوب می دانی منظور من چیست لیانا! حتما تیان، در همان روزی که به اینجا آمده بودی، در مورد راز این جنگل با تو سخن گفته است!

آهیا با ناباوری به ملکه خیره شد و با کمی مکث و لحنی بریده بریده گفت:

_بله...بله بانوی من!

ملکه:

_پس حتما می خواهی راز این جنگل را بدانی! درست است؟
آهیا:

_بله...بانو! البته...اگر می شود!

ملکه السا دست از قدم زدن کشید، ایستاد و در چشمان آهیا خیره شد و گفت:

_تو خیلی مرا به یاد یک نفر می اندازی! گویی تو خود او هستی!
آهیا با کمی مکث گفت:

_به یاد ملکه هلیا؟

ملکه نگاه متعجبی به آهیا انداخت که باعث خنده او شد.
آهیا:



_این را از سخنان دیگران متوجه شدم!

ملکه:

_آه! که اینطور! بسیار خوب و حالا چون که شبیه به ایشان هستی و این راز هم کاملاً مربوط به ملکه هلیا می باشد، به تو می گویم.

آهیا از حرف ملکه مبهوت شد و اما با دقت به گفته های بعدی ایشان گوش سپرد.

ملکه:

_سالیان سال پیش زمانی که ملکه هلیا، بانویی جوان و زیبا بودند در

این جنگل عاشق و دلداده ی پسری می شوند و از آن پسر نیز دل

می ربایند و اینگونه عشقی جاودانه و باستانی در این جنگل شکل

می گیرد. مردم و حتی همه ی ملکه ها و فرمانروایان بر این باورند

که اگر در یک مکان عشقی باستانی شکل بگیرد، شیطان بزرگ

می تواند به آنجا دسترسی داشته باشد تا آن عشق را ویران و به

تاریکی و سیاهی بدل کند. هیچ کس در مورد اینکه این عشق در این

جنگل صورت گرفته است، خبر ندارد و این مانند یک راز تنها در

سینه ی من بود!

آهیا که کمی گیج شده بود پرسید:

_شما این راز را از کجا متوجه شدید بانوی من؟

ملکه السا نگاهی به او کرد و گفت:

_ملکه هلیا خودش برای من داستان عشق واقعی اش را تعریف کرد.

من و ملکه هلیا از بهترین دوستان هم بودیم، درست مثل یک خواهر!

آن گاه با به یاد آوردن ملکه هلیا و خاطرات خوشی که با هم داشتند اشک در چشمان دریایی اش حلقه زد و چشم به زمین دوخت! آهیا نیز با به یاد آوردن مادرش ناراحت شد. دلش خیلی برای مادرش تنگ شده بود. او آغوش مادرش را می خواست، مادری که هرگز ندیده بود و آغوشی که هرگز طعم عشق آن را نچشیده بود.

اما انگار که تازه متوجه حقیقتی درون حرف های ملکه شده بود، لب به سخن گشود و از ملکه پرسید:

—ملکه! آن پسر، امپراطور اهورا هستند دیگر، نه؟

ملکه السا نگاهش را از آهیا دزدید و با گفتن:

—خیر! آن پسر کس دیگری بود. پسری عاشق که هرگز به معشوق خود نرسید!

به سرعت آنجا را ترک کرده و در مقابل چشمان حیرت زده آهیا از جنگل خارج شد. آهیا همان طور مبهوت و خاموش سر جای خود باقی ماند اما در پشت یکی از درختان جنگل، پسری ایستاده بود! پسری که یک قطره اشک از چشم خود بر روی گونه اش چکید...!

یک ماه از آن روزی که به دیدار ملکه السا رفته بود می گذشت و به سالروز تولد پدر گرانقدر خود آشیانت نزدیک می شد. آن گاه به سرزمین الماس آمده بود تا امپراطور را ببیند. سوار بر اسب مشکی و زیبای خود وارد قصر شد. سربازها و افراد دیگر همه سر خم کرده و احترام گذاشتند. مقابل در ورودی قصر، با همراهانش از اسب پیاده شد. با چشمان طوسی رنگ خود، نما و ساختمان قصر را از نظر گذارند.



سالیان سال پیش در مقابلش قصری زیبا و باشکوه قرار داشت. قصری که ساخته شده از الماس بود. تماما شیشه ای و درخشنده از جنس الماس! اما اکنون آن قصر زیبا و چشم نواز به شیشه ای تاریک بدل شده و بی فروغ شده بود. با باز شدن در ورودی قصر و بیرون آمدن مردی زیبا و چهارشانه از افکار خود بیرون کشیده شد.

امپراطور تیانوس با لباس مشکی و شاهانه و تاجی نقره ای رنگ که بر روی موهای مشکی رنگ خود گذاشته بود، در نزدیکی ملکه قرار گرفت و شروع به خوش آمد گویی کرد:

خوش آمدید ملکه دیانا! چه شده که بانویی چون شما تصمیم به اینجا آمدن را گرفتند؟

دیانا لبخندی زد و با نگاه به چشمان جذاب و شکلاتی رنگ او گفت:

سپاسگزارم امپراطور! از دیدار شما بسیار مسرور و شاد هستم و برای گفتن مطلبی به اینجا آمده ام!

تیانوس:

من هم از دیدن شما غرق در شادی ام! که اینطور! پس بهتر است به داخل قصر برویم.

آن گاه ملکه دیانا و همراهان او را به داخل قصر دعوت کرد.

در جنگل تاریک و سرد قدم می زد. موهایش را با گیره سر نقره ای رنگی که هیان به او هدیه داده بود، بالای سر جمع کرده و بسته بود. با آن لباس مشکی رنگ و چین دار خود، همچون جواهری در جنگل



می درخشید. باد توری مشکی و زیبایی را که بر روی موهایش قرار داشت به بازی گرفته و تکان می داد. در افکار خودش غوطه ور بود که به کلبه ی زیبای جنگل رسید.

لب های سرخ خود را تکان داد و هیان را صدا زد:

_هیان؟ کجایی؟

به ناگاه در کلبه باز شد و هیان از آن بیرون آمد. لباس مخمل و مشکی رنگی به تن داشت. با چشمان مشکی خود به آهیا نگاه کرد و با دیدن چهره او لبخند جذابی مهمان لب های زیبایش شد.

از پله های مقابل کلبه پائین آمد و رو به روی آهیا ایستاد و با لحن بم و جذابی گفت:

_آهیا! چه شده به اینجا آمدی؟ اتفاقی افتاده؟

آهیا که تا آن لحظه محو زیبایی هیان شده بود، به خود آمد و گفت:

_آه...نه! فقط...می شود برویم قدم بزنیم؟

هیان با کمی شک و تعجب به دو چشم یاقوتی آهیا خیره شد. گویی می خواست ماجرا را از چشمان آهیا بفهمد. اما وقتی متوجه چیزی نشد، به سخن آمد:

_باشد! برویم.

آن گاه در کنار آهیا مشغول قدم زدن شد. تنها چیزی که سکوت جنگل را می شکست، صدای قدم های آن دو بود!

تا اینکه صبر هیان به سر آمد و مقابل آهیا ایستاد و با نگرانی گفت:



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

_می خواهی بگویی چی شده آهیا؟

آهیا از حرکت ناگهانی هیان جا خورد اما به خود مسلط شد و در جواب گفت:

_اتفاق خاصی نیفتاده هیان!

هیان با لحنی کلافه گفت:

_اتفاقی نیفتاده؟ من را گول نزن آهیا! من خوب تو را می شناسم، این را که یادت نرفته است؟

آهیا از روی حرص آهی کشید و به چشمان شب رنگ هیان نگاه کرد.
آهیا:

_می خواهم از اینجا بروم!

هیان با تعجب گفت:

_چی؟

آهیا:

_همین که شنیدی! تصمیم گرفتم از اینجا بروم!

آن گاه در مقابل چشمان بهت زده هیان شروع به راه رفتن کرد. هیان با سرعت به سمت آهیا رفت و با کشیدن بازوی آهیا، او را متوقف کرد.

هیان:

_تو چی داری می گویی آهیا؟ کجا می خواهی بروی؟

آهیا مصمم و محکم به چشمان او خیره شد و پاسخ داد:



_ می خواهم به جنگ با شیطان بزرگ بروم!
هیان یک لحظه حس کرد، قلبش دیگر نمی زند! دستش شل شد و بازوی آهیا را رها کرد.
به سختی گفت:
_ تو... می خواهی چیکار کنی؟ به جنگ با... شیطان بروی؟
آهیا سرش را تکان داد و هیچ نگفت.
هیان با عصبانیت گفت:
_ دیوانه شدی آهیا؟ می خواهی خودکشی کنی؟ شیطان خیلی قوی است! تو فعلا از پس آن بر نمی آیی!
آهیا نیز کمی صدایش را بالا برد و رو به هیان گفت:
_ نه! من دیوانه نشدم! دیگر بس است هرچه منتظر ماندم! تصمیم من هرگز عوض نمی شود هیان! من زاده ی عشق هستم. این تقدیر من است! پس باید بروم و با او رو به رو شوم!
هیان به معنای واقعی، کنترل خود را از دست داده بود.
چنگی به بازوان آهیا زد و گفت:
_ نمی گذارم آهیا! هرگز! تو هیچ جا نمی روی! نه تا زمانی که کامل قوی نشده ای! نمی گذارم خودت را به کشتن دهی!
اشک از چشمان سرخ رنگ آهیا به بیرون چکید. قلب هیان با دیدن اشک های او، لرزید. دست برد و اشک های او را پاک کرد و آهیا را به آغوش کشید. آهیا در آغوش هیان آرام شد. گویی آغوش او جادویی



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

داشت که آهیا را مست می کرد. زمان متوقف شده بود و آن دو در آغوش هم حل شده بودند. آهیا در دل آرزو داشت که این لحظه تا به ابد ثابت باقی می ماند و پایان نمی پذیرفت، درست مثل آرزوی هیان! اما با این وجود از آغوش هیان بیرون آمد و از او فاصله گرفت و با صدای قاطع و محکمی گفت:

_من باید بروم هیان! باید!

آن گاه به سرعت از مقابل دیدگان نگران و اندوهگین هیان گذشت و از جنگل خارج شد. اما هیان بر سر جای خود باقی مانده و به این فکر می کرد که چگونه مانع رفتن آهیا شود؟

هر دو در ایوان بزرگ و زیبای قصر الماس، بر روی صندلی های اشرافی نشسته و مشغول نوشیدن چای بودند.

ملکه دیانا مقداری چایی نوشید و شروع به صحبت کرد:

_امپراطور تیانوس! شما به خوبی مطلع هستید که سه روز دیگر سالروز تولد پدرمان آشیانت می باشد.

امپراطور تیانوس با تکان سر خود حرف ملکه را تأیید کرد و گفت:

_بله ملکه! و این را هم می دانم که امسال نوبت سرزمین الماس است که این جشن را برگزار کند.

ملکه دیانا لبخندی زد، فنجان خود را روی میز گذاشت و گفت:

_بله امپراطور! می دانم! اما من برای گفتن حرف دیگری به اینجا آمده ام!



امپراطور تیانوس با لحنی که تعجب در آن موج می زد، گفت:

چه حرفی بانو؟

ملکه دیانا:

همانطور که قبلا در جلسه با هم صحبت کردیم، شیطان دارد دست به کار هایی می زند و نقشه شومی کشیده است. بنابراین ما باید در این جشن احتیاط کنیم چرا که ممکن است شیطان بزرگ بخواهد جشن را به هم زده و آشوبی به پا کند!

امپراطور تیانوس به ملکه نگاه کرد و گفت:

حتما ملکه! من تمام جوانب احتیاط را رعایت می کنم و این جشن را با تمام قوایی که دارم در صلح و آرامش نگه می دارم! نگران نباشید بانوی قصر!

ملکه دیانا با لبخند سرش را تکان داد و با نگاه قدردان و تشکرآمیزی به امپراطور تیانوس چشم دوخت.

با روحیه ای خسته و شکننده وارد قصر شد و به سمت اتاق خود حرکت کرد. باید هر چه زودتر وسایل خود را جمع کرده و از اینجا می رفت. می رفت تا نشانه های تاریکی را دنبال کرده و به شیطان بزرگ برسد. او تصمیم خود را گرفته و دیگر زمان جنگ با شیطان فرا رسیده بود. در عالم فکر و خیال بود که با صدای تیان برگشت و به او نگاه کرد.

تیان:



_لیانا!

تیان به سمت آهیا شتافت و در کنارش ایستاد و گفت:

_کجا بودی؟ تمام قصر را زیر و رو کردم تا پیدایت کنم!

آهیا به چشمان عسلی و بی مانند تیان نگاه کرد.

آهیا:

_آمم..داشتم در محوطه قصر قدم می زدم. چرا؟ کاری با من داری؟

تیان:

_آره! آماده باش، باید امروز به سرزمین الماس برویم!

آهیا:

_چی؟ سرزمین الماس؟ برای چه باید به آنجا برویم؟

تیان به چشمان سرخ آهیا نگاه کرد و گویی بعد از آن همه حرف

متوجه چیزی شده باشد گفت:

_لیانا! تو...تو گریه کردی؟

آهیا که در تعجب موضوع پیشین بود از حرف ناگهانی تیان جا خورد

اما به آرامی گفت:

_نه!...فکر کنم کمی چشم هایم خسته شده و سوزش دارند! خوب

حالا نگفتی برای چه باید به سرزمین الماس برویم؟

تیان که هنوز هم به آهیا مشکوک بود، نگاهش را از چشمان او

برگرفت و گفت:

_سه روز دیگر جشنی به مناسبت تولد پدرمان آشیانت برگزار می شود



و ما برای رسیدگی به کار و امورات جشن هم اکنون باید برویم. پس بهتر است زودتر آماده شوی! من و ملکه در محوطه قصر منتظرت هستیم!

آن گاه بدون اینکه منتظر جوابی از آهیا باشد و به او اجازه سخن گفتن دهد، رفت و از قصر خارج شد. آهیا نیز با فکر به اینکه باید کمی انجام دادن کار و رفتن خود را عقب بیندازد به سمت اتاق خود رفت.

تالار قصر از مهمان ها پر شده بود. ملکه ها و فرمانروایان سرزمین های مختلف در تالار و مردمان سرزمین ها نیز در محوطه اصلی قصر دور هم جمع شده و مشغول جشن و پایکوبی بودند. روز تولد آشیانت، بنیان گذار سرزمین لورلا فرا رسیده بود و همه این روز را گرامی داشته و دورهمی بزرگی راه انداخته بودند. ملکه ها به همراه آهیا دور هم جمع شده و مشغول بحث و گفت و گو بودند. بانو تینا که ملکه سرزمین خورشید بود رو به ملکه السا کرد و در چشمان دریایی اش خیره شد و گفت:

_بانو السا! به نظر نگران می آید! اتفاقی افتاده؟

با حرف ملکه تینا، ملکه های دیگر و به خصوص آهیا دست از صحبت کردن کشیدند و به ملکه السا چشم دوختند.

السا لبخندی به همه زد و آرام و نرم گفت:

_نه! اتفاقی نیفتاده! اما نمی دانم چرا دل من کمی شور می زند!



ملکه دیانا:

_آه...خدای من! ملکه اگر واقعا اینطور می باشد باید خود را برای یک اتفاق آماده کنیم!

نگرانی چهره همه را در برگرفت اما آهیا که گیج شده بود رو به ملکه دیانا کرد و پرسید:

_منظورتان چیست بانو؟

السا اول نگاهی به دیانا کرد و سپس به چشمان یاقوتی آهیا چشم دوخت و با کمی مکث گفت:

_تو از این موضوع خبر نداری لیانا!

آهیا با کنجکاوی گفت:

_چه موضوعی بانو؟

ملکه السا:

_من قدرت خاصی دارم که با این قدرت می توانم قبل از اینکه اتفاقی رخ دهد از افتادن آن باخبر شوم.

آهیا از بهت و حیرت خاموش ماند.

ملکه سها:

_ملکه السا! باید به همه این احساس خطر را اطلاع دهیم!

همه به خصوص ملکه السا در فکر فرو رفته بودند که با حرف ملکه سها، السا از فکر بیرون آمد و گفت:

_بله! هرچند که ممکن است مردم به نگرانی افتادند و جشن به هم



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

ریزد، اما باید از اتفاق افتادن آن حادثه جلوگیری کنیم، چرا که دل من، حس خوبی ندارد!

آهیا رو به ملکه السا گفت:

اما بانوی من! این طوری تمام سرزمین دچار هرج و مرج می شود!
ملکه دیانا:

پس می گویی چه کنیم؟

درست زمانی که دیانا این سوال را از او پرسید، آهیا چند ماه پیش، زمانی که مشغول یادگیری از هیان برای استفاده از قدرت هایش بود را به خاطر آورد و در قصر ذهن خود به سفر پرداخت؛

هر دو بر روی حصیر مشکی رنگی که مقابل کلبه پهن کرده، نشسته بودند و به آسمان تاریک و جای خالی مهتاب و ستاره ها نگاه می کردند. مدت زمان طولانی، مشغول کار با جادو بودند و حسابی خسته شده بودند. تا اینکه هیان به چهره سفید و زیبای آهیا چشم دوخت و او را صدا زد:

آهیا؟

آهیا همانطور که به دل تاریک و سیاه آسمان چشم دوخته بود، گفت:
بله؟

هیان لبخندی زد و گفت:

می دانی تو یک قدرت خارق العاده داری؟

آهیا نگاه خود را از آسمان برگرفت و با نگاه به آسمان شب چشمان



هیان، با حیرت پرسید:

_چه قدرتی؟

هیان:

_تو می توانی زمانی که خطری را حس کردی، به وسیله قدرتی که داری منبع خطر را پیدا کنی و بفهمی از کجاست! اینگونه می توانی در برابر آن از خود دفاع کنی!

آهیا با تعجب گفت:

_راست می گویی هیان؟ اما تو... تو این را از کجا می دانی؟

هیان خندید و گفت:

_البته شاید! من دارای چنین قدرتی هستم، برای همین گفتم شاید تو هم این قدرت را داشته باشی!

آهیا همانطور خیره به هیان بود که ادامه داد:

_می توانی همین الان امتحان کنی که این قدرت را داری یا نه! فقط

باید چشمان خود را ببندی و روی آن خطر تمرکز کنی و از ته دل بخواهی که این قدرت، خطر را به تو نشان دهد! مثلاً من الان دست خود را برای ضربه زدن به تو جلو می آورم، ببین می توانی یا نه!

آهیا همان کاری را که هیان گفت انجام داد و با چشمان بسته، به سرعت ضربه هیان را دفع کرد.

هیان با برق تحسین و خوشحالی که در چشمانش بود به آهیا نگاه و زمزمه کرد:



پس می توانی آهیا! تو این قدرت را داری!

با صدای ملکه دیانا که او را صدا زد، به زمان حال برگشت و از فکر بیرون آمد.

ملکه دیانا:

لیانا؟

آهیا نگاه خود را به ملکه دوخت و گفت:

بانوی من! من می توانم منبع این خطر را حس کنم، پس اگر اجازه دهید این کار را انجام دهم!

همه با حیرت به او نگاه کردند که ملکه سها گفت:

هر کار که می توانی انجام بده لیانا!

آهیا سر خود را تکان داد و چشمانش را بست. از ته دل خطر را جست و جو کرد و سپس از قدرت درون خود، خواست تا منبع خطر را پیدا کند. به ناگاه نیرویی سرخ و قوی به درون قلب آهیا نفوذ کرد و خطر را در طبقه ی بالای قصر، حس کرد.

آن گاه چشمان خود را باز کرده و رو به ملکه ها گفت:

خطر را در طبقه بالا یافتم!

آن وقت بدون گفتن حرفی دیگر به سمت پله های طبقه بالا رفت و به صدا کردن نام خود از سوی ملکه السا توجهی نکرد! آهیا به طبقه بالا رسید، آنجا خیلی شلوغ بود و افراد در آن طبقه مشغول رقص و پایکوبی بودند. آهیا قدرتی منفی در نزدیکی ایوان حس کرد. به آنجا رفت که ناگهان خطر را پشت سرش حس کرد. فوراً برگشت، اما دیر



شده بود! قدرتی قوی و تاریک، شکل یک گوی، به سمت آهیا می آمد. افرادی که در طبقه بالای قصر بودند با ظاهر شدن ناگهانی یک شیطان و پرتاب گویی مشکی به سمت آهیا جیغ کشیدند و ملکه ها و فرمانرواها نیز تلاش کردند تا آن گوی را دفع کرده و شیطان را دستگیر کنند. اما تمام تلاش های آنها بی نتیجه ماند، چرا که شیطان بعد از پرتاب گوی ناپدید گشت و گوی به سرعت به آهیا که فرصت دفاع و مقابله با آن قدرت تاریک را نداشت، برخورد کرد. آهیا به سمت عقب پرت شد و از ایوان به سمت پائین سقوط کرد و تنها در آخرین لحظه چشمان نگران ملکه السا و بقیه افراد را دید که به سرعت به سمت او می دویدند. آهیا در بین زمین و هوا معلق بود و به سرعت به سمت پائین سقوط می کرد. آن گاه چشمان یاقوتی خود را بست، هر لحظه منتظر بود که به زمین برخورد کرده و جان خود را از دست بدهد که ناگاه در آغوشی نرم و مردانه فرو رفت! آغوشی که بوی خوبی می داد، بویی آشنا! آهیا چشمان خود را باز کرد و مقابل دو دیدگان خود، چشمان شب رنگ زیبایی را دید.

آن گاه زمزمه کرد:

_هیان!

هیان آهیا را که در آغوش داشت از آنجا برد و در کنار کلبه فرود آمد.

آهیا که با روی زمین قرار گرفتن کمی آرامش خود را به دست آورده بود، به بال های مشکی رنگ هیان که در هوا معلق بودند، نگاه کرد و گفت:

چ...چطور؟

آن گاه در مقابل چشمان مشکی و نگران هیان بیهوش شد و در آغوش او افتاد.

بر روی صندلی ساخته شده از تنه درخت بلوط نشسته بود و به صورت زیبا و غرق در خواب آهیا نگاه می کرد. دست ظریف و زیبای آهیا را در دست داشت و با لمس آن به درون افکار عمیقی فرو می رفت. در فکر دیروز بود؛

همان زمانی که در جنگل مشغول کار با جادوی خود بود که ناگهان صدای آشنایی راشنید. قلبش به لرزه افتاد و خطری را حس کرد. آن گاه تصویر سقوط آهیا در مقابل مردمک چشم هایش نمایان شد. نگرانی تمام وجودش را در برگرفت و فوراً جادوی پرواز خود را فراخواند و چند لحظه بعد با دو بال قوی و مشکی در آسمان در حال پرواز بود. با تمام سرعت پرواز می کرد تا اینکه با دیدن آهیا و در آغوش گرفتن او، آهیا را نجات داد.

با تکان خوردن دست آهیا که در حصار دستان خود بود، از فکر بیرون آمد.

کمی به سمت آهیا متمایل شد و با نگرانی او را صدا زد:

_آهیا؟

مدتی در انتظار گذشت که پلک های زیبای آهیا باز شدند و مروارید سرخ رنگ درون خود را به نمایش گذاشتند.



آهیا به آرامی زمزمه کرد:

_هیان!

پلک های زیبای آهیا از آغوش هم بیرون آمدند اما آهیا و هیان به جای آنها، در آغوش هم فرو رفتند.

آهیا از آغوش او بیرون آمد و پرسید:

_هیان؟ من کجا هستم؟ چه اتفاقی در جشن افتاد؟ تو چطوری مرا نجات دادی؟

هیان خنده ی جذاب و دلربایی کرد و گفت:

_صبر داشته باش آهیا! من الان دقیقا چطوری به این همه سوال پاسخ بدهم؟

با نگاه آهیا به خود و انتظار او او هومی کرد و ادامه داد:

_منی دانم چه اتفاقی افتاده! فقط همانطور که قبلا به تو گفته بودم، وجود خطر را حس کردم. تو را در حال سقوط دیدم و برای نجات تو آمدم. حالا تو باید به من بگویی چه اتفاقی برایت افتاد؟

آهیا نگاهی به چشمان سخت جذاب و مشکی هیان انداخت و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. هیان بعد از شنیدن ماجرا، بسیار عصبانی شده بود. عصبانیتی که دلیل وجود آن در ذهن آهیا به یک سوال بدل شده بود!

آهیا:

_حالا چرا اینقدر عصبانی هستی هیان؟



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

هیان که طول و عرض اتاق را طی می کرد و لحظه ای آرام و قرار نداشت به آهیا گفت:

_نگران تو شدم آهیا! خیلی! آن شیاطین لعنتی تقاص این کار را پس می دهند!

آهیا از روی تخت بلند شد و مقابل هیان ایستاد و او را از راه رفتن باز داشت.

آن گاه دستان مردانه هیان را در دست گرفت و با لحنی مهربان گفت:

_ممنونم هیان! ممنونم که جان مرا نجات دادی! از حالا به بعد به تو مدیون هستم و از تو می خواهم هیچ کاری در این زمینه نکنی!

نمی خواهم به خطر بیفتی!

هیان به چشمان آهیا خیره شد و گفت:

_تو هرگز به من مدیون نیستی آهیا! در ضمن هیچ خطری مرا تهدید نمی کند، پس نگران نباش!

آهیا:

_ولی هیان...

هیان حرف آهیا را قطع کرد و گفت:

_فعلا بی خیال این موضوع شو آهیا! الان به من بگو چطوری می خواهی به قصر برگردی؟ به آنها چه می گویی؟

آهیا به فکر فرو رفت.

بر روی صندلی نشست و گفت:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

— نمی دانم! این چند ساعتی که نبودم را و اینکه تو چه کسی هستی را چه کنم؟

هیان با حرف آهیا به خنده افتاد.

آهیا با لحنی اعتراض آمیز گفت:

— برای چه می خندی هیان؟

هیان:

— واقعا فکر می کنی فقط چند ساعت بیهوش بودی؟

آهیا با سردرگمی پرسید:

— منظورت چیست هیان؟

هیان:

— تو از دیروز تا الان بیهوش بودی!

آهیا با بهت گفت:

— چی؟ از دیروز تا الان؟

هیان:

— بله! بخاطر اینکه نیروی تاریکی که به تو وارد شد، خیلی قوی بود و

باعث ضعف شدید بدن و در نهایت بیهوش شدن تو شد.

آهیا:

— پس حالا باید چه کنم؟ اصلا برای چه آن شیطان قصد صدمه زدن به

من را داشت؟



هیان در پاسخ به سوال آهیا حرفی زد که آهیا را سخت در فکر فرو برد و او را خاموش و مبهوت ساخت.

هیان:

_شاید... شاید شیطان بزرگ متوجه شده که تو زاده ی عشق هستی
آهیا!

در جاده ای پر پیچ و خم حرکت می کرد. قدم هایش به سمت سرزمین الماس روانه می شد. باید به آنجا می رفت و دلیل رفتن خود را به یاد آورد؛

امروز، دقیقا همان زمانی که آرام و آهسته از جنگل بیرون آمد و وارد قصر شد. سکوتی سنگین و طاقت فرسا همه جا را در بر گرفته بود! گویا هیچکس در قصر نبود! به تمام اتاق ها و سالن ها سر زد اما جز نگهبانانی که وظیفه محافظت از قصر را بر عهده داشتند، کسی را آنجا ندید. با کمی پرس و جو از نگهبانان متوجه شد که ملکه و درباریان هنوز به قصر نیامده اند، بنابراین مطمئنا باید در سرزمین الماس باشند. با رسیدن به دروازه اصلی سرزمین الماس از فکر بیرون آمد و به سمت دروازه شتافت.

با رسیدن به آن، دو نگهبان جلوی او را گرفتند و یکی از آنها پرسید:

_تو چه کسی هستی؟

آهیا:

_من یکی از همراهان ملکه السا هستم! لطفا به ایشان بگوئید لیانا



اینجاست!

نگهبان نگاهی به آهیا انداخت و با گفتن:

چند لحظه همین جا منتظر بمان!

وارد شهر شد.

مدتی در انتظار سپری شد که آهیا با شنیدن صدای نگران و آشنایی از پشت به عقب برگشت و به مرد خوش قامت و زیبایی که از دروازه به سمت او می آمد، خیره شد.

تیان:

لیانا!

تیان با رسیدن به آهیا، او را از نظر گذراند و گفت:

لیانا! حالت خوب است؟ فکر کردیم تو را از دست دادیم!

آن گاه با لحن سرشار از محبت و شادی گفت:

خوشحال ام که سالم هستی لیانا! خدا را شکر!

آهیا لبخندی به مهربانی تیان زد که دستش توسط دست تیان اسیر شد و با گفتن:

بیا برویم! همه در قصر نگران و منتظر تو هستند!

او را به داخل شهر و سپس قصر برد.

همه در تالار اصلی قصر نشسته و در سکوتی عمیق فرو رفته بودند.



تا اینکه امپراطور تیانوس سکوت را شکست و رو به آهیا گفت:
_ چرا نمی گویی آن کسی که تو را نجات داد، چه کسی بود؟
آهیا نفسی از سر حرص کشید و پاسخ داد:
_ من که به شما گفتم، یکی از نزدیکان من هستند که به تازگی با
ایشان، آشنا شده ام!
امپراطور تیانوس تصمیم داشت سخن دیگری بگوید که ملکه السا
مانع شد و رو به او گفت:
_ امپراطور! بهتر است به جای این موضوع به این بپردازیم که یک
شیطان چگونه توانسته وارد قصر شود!
امپراطور تیانوس ساکت و خاموش، سر به زیر انداخت و با گفتن:
_ معذرت می خواهم ملکه! من به شما قول دادم این جشن را در
نهایت امنیت و آرامش برگزار کنم اما نتوانستم به قولی که دادم،
عمل کنم.
قلب همه را به درد آورد!
ملکه السا:
_ امپراطور! منظور من این نبود! حتی اگر هم این جشن در قصر من
برگزار می شد باز این اتفاق می افتاد. منظور من این است که چگونه
با این موضوع مقابله کنیم؟
با حرف آهیا همه به او نگاه کردند و مات و مبهوت حرف های او
شدند.



آهیا:

_بانوی من! تنها راه مقابله با این موضوع، از بین بردن شیطان بزرگ است!

ملکه السا در سکوت به آهیا چشم دوخت اما ملکه دیانا به حرف آمد و گفت:

_منظورت چیست؟ می خواهی ما چگونه با او مبارزه کنیم؟

آهیا:

_قبلا هم گفتم ما چیزهایی داریم که او ندارد، بنابراین از او برتر و بالاتر هستیم! ما باید با تمام قوا با او مقابله کنیم!

ملکه سها که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود، قفل زبان خود را باز کرد و گفت:

_اما طبق تمام باور ها و گفته ها، تنها کسی که می تواند شیطان بزرگ را شکست دهد، زاده ی عشق است!

همه با این حرف در لاک خود فرو رفته و در خود جمع تر شدند و اما باز هم داغ دل امپراطور اهورا تازه شد.

آهیا از جا برخاست و گفت:

_ما کسانی هستیم که باورهایمان را می سازیم و گفته ها را ما می گوئیم! بنابراین تعیین سرنوشت، به دست خود ما است! اگر امروز سرنوشت خود را بدون شیطان رقم نزنیم! دگرباره نیز رقم نخواهیم زد. ما تنها یک بار فرصت این کار را داریم!

آن گاه تالار را ترک کرد و به آرامش ایوان پناه برد و بقیه را در بهت



حرف های خود و فکر و خیال های زیادی تنها گذاشت!

در سالن قصر به همراه دیگر ملکه ها و فرامانروایان نشسته بود. همه در افکار خود غوطه ور بودند که ملکه دیانا رو به او کرد و گفت:

_ملکه السا! چرا اجازه ندادید که امپراتور تیانوس از لیانا سوال بپرسد؟

السا با لحنی که در آن اطمینان موج می زد، پاسخ داد:

_قبلا هم به شما گفته ام ملکه! لیانا شخص مورد اعتماد من است! امپراتور تیانوس:

_اما من شنیده ام که او غریبه ای از سرزمین دیگر است که شما او را به قصر آورده اید! درست است ملکه؟

ملکه السا با کمی عصبانیت از روی مبل بلند شد و رو به همه گفت:

_لیانا مانند دختر من می ماند! پس به هیچکس اجازه نمی دهم در مورد دخترم این چنین حرف بزند.

آن گاه به سمت پنجره رفت و از پشت آن مشغول تماشای آهیا و تیان شد که در محوطه قصر قدم می زدند. ملکه تینا از جای خود بلند شد و به طرف او رفت.

در کنار او ایستاد و با نگاه به چشمان آسمانی ملکه گفت:

_بانوی من! ما به هیچ عنوان قصد ناراحت کردن شما را نداریم. اما



شما خودتان خوب می دانید تنها کسی که در این سرزمین قدرت پرواز کردن را دارد یک نفر است! کسی که او را سالیان سال پیش می شناختیم!

این بار امپراطور اهورا سکوت را شکست و گفت:

_اما این دلیل نمی شود که او حتما همان فرد باشد! افراد زیادی هم می توانند دارای این قدرت باشند!

ملکه السا لبخندی به امپراطور اهورا زد و رو به بقیه گفت:

_بسیار خوب! امپراطور اهورا جواب شما را داد!

ملکه دیانا:

_اما بانوی من ما هیچکدام چهره آن شخص را ندیدیم، شاید او واقعا...

این دفعه ملکه سها حرف او را قطع کرد و گفت:

_بس است دیگر! نمی خواهید این ماجرا را تمام کنید؟ این موضوع

متعلق به سالیان دور و دراز گذشته است! ما نیز هرگز بعد از آن

سالها او را ندیدیم! پس دیگر بس کنید!

همه با حرف ملکه سها در سکوت و خاموشی فرو رفتند و ملکه السا

نیز به تماشای آهیا پرداخت!

با لباس مشکی و دخترانه ای که پوشیده بود، در کنار تیان مشغول به

قدم زدن بود.



تیان با نگاه به چهره ی سفید و زیبای آهیا گفت:

_به چه فکر می کنی لیانا؟

آهیا دست از راه رفتن کشید، به تیان خیره شد و با لحنی پرسشی گفت:

_چرا هیچکس در این سرزمین کاری برای مقابله با شیطان بزرگ نمی کند؟

تیان سر خود را به معنی فکر پائین انداخت و پاسخ داد:

_شاید همه منتظر یک معجزه هستند!

آهیا لبخندی زد و گفت:

_همیشه آموخته ام در زندگی منتظر معجزه نباشم، بلکه خودم معجزه زندگی ام باشم!

تیان:

_این خیلی خوب است لیانا! اما...اما در تمام این سرزمین خیلی از افراد تلاش کردند تا با شیطان بزرگ مقابله کنند و موفق به این کار نشدند. دقیقاً همان زمانی که شیطان بزرگ برای اولین بار به سرزمین بهار حمله کرد و قصد کشتن ملکه و فرزند ایشان را داشت! همه تا پای جان ایستادگی کردند اما متأسفانه شیطان موفق شد و به هدف خود رسید و تاریکی و سیاهی را به این سرزمین آورد.

آهیا:

_درست است! اما شیطان بزرگ هر لحظه قوی تر می شود و ما باید کاری کنیم!



تیان سر خود را تکان داد و هر دو با هم وارد قصر شدند. گویا در دل
آهیا تصمیم بزرگی نهفته بود!

با هزاران ترس و وحشت به نزد او رفت. با شنیدن صدای خشمگین و
عصبانی او چشمان خود را بست و هر لحظه منتظر فرا رسیدن مرگ
خود بود.

شیطان بزرگ:

— تو نتوانستی او را نابود کنی؟ به من بگو!

با هزار زحمت دهان خود را باز کرد و گفت:

— سرور من... ارباب بزرگ! من همان کاری را که خواستید انجام دادم

اما... اما یک نفر او را نجات داد!

شیطان بزرگ با لحنی خبیث گفت:

— پس می خواهی که به جای او تو را بکشم؟

با این حرف روی زمین سرد و سنگی آنجا افتاد و با التماس گفت:

— خواهش می کنم... سرورم! خواهش می کنم مرا ب... بیخشید!

شیطان بزرگ:

— پس به من بگو او چه کسی بود؟ چه کسی او را نجات داد؟

جلسا:

— او... او... هیان بود!

شیطان بزرگ با حرف جلسا در بهت و ناباوری فرو رفت.



خشمگین تر از قبل شد و گفت:

_نه!...نه لعنتی! این بار خود من برای همیشه او را نابود می کنم!

با جیغ بلندی از خواب پرید! عرق سرد بر روی پیشانی اش نشسته بود و دمای بدن اش بسیار بالا رفته بود. گویی که در آتشی بزرگ در حال سوختن باشد! چشمان سرخ خود را مالید و با درک موقعیت خود آرام گرفت! پتو را از روی خود کنار زد و از روی تخت بلند شد. بر روی صندلی نشست و سرش را به دستان سرد و لرزان خود تکیه داد. باز هم همان کابوس، خواب را از چشمان زیبایش ربوده بود! همان کابوس همیشگی! اشک از دیدگان یاقوتی اش به بیرون چکید! به معنای واقعی کلمه، خود را تنها حس می کرد! تنهای تنها! نه مادری داشت که این شب ها او را نوازش کند و با دستان و آغوش مهربان و مادرانه اش آرامش را به قلبش بیاورد و نه پدری که بتواند همه چیز را با او در میان بگذارد! او خیلی تنها بود! خیلی تنها! دیگر نتوانست طاقت بیاورد! به راستی این همه غم و غصه و تنهایی را چگونه یک دختر تحمل می کرد؟ با صدایی آرام و بغض آلود، با خدای خویش مشغول راز و نیاز شد!

آهیا:

_دیگر بس نیست خدا؟ چرا یاری ام نمی کنی؟ چرا مرا رها کرده ای؟
من دیگر زیر بار این همه درد و غم نمی توانم تحمل کنم! مرا یک زاده ی عشق آفریدی، قبول کردم! مرا تنها و بی کس آفریدی، قبول کردم! در همان زمان کودکی خانواده و مادر و پدرم را از من گرفتی،



هیچ نگفتم! حالا نیز از من می خواهی از سرزمین خود محافظت کرده و شیطان بزرگ را نابود کنم، من این را هم پذیرفتم! پس، چرا خدا؟ چرا یاری ام نمی کنی؟ خواهش می کنم خدای من! نگذار در میان این همه سیاهی و پلیدی راه را گم کرده و من نیز گمراه شوم! آن گاه بغض آهیا شکست و های های گریه هایش ملکوت خدا را پر کرد!

آهیا:

_ خدای من! تو تنها کسی هستی که دارم، یاری ام کن!

مدتی گذشت که ناگاه آهیا از پشت پلک چشم های خود، نوری را حس کرد! چشمان زیبا و اشکی اش را باز کرد و به نور زل زد! نور بزرگ و بزرگ تر شد و از دل آن پیرمردی زیبا روی با ریش و موهای سفید، بیرون آمد. آهیا از جا بلند شد و به سمت او رفت! پیرمرد سفید پوش با لبخند به آهیا نگاه می کرد.

آهیا با ترس پرسید:

_ تو... تو چه کسی هستی؟

پیرمرد با صدایی آهنگین و زیبا پاسخ داد:

_ نترس دخترم! من آشیانت هستم! باید مرا بشناسی!

آهیا با شنیدن کلمه آشیانت مات و مبهوت به پیرمرد خوش پوش و زیبای مقابل خود می نگریست!

آهیا:

_ شما... شما آشیانت هستید؟



پیرمرد لبخندی زد و با صدای آرامش بخش خود گفت:

_بله دخترم! من با شنیدن صدای گریه های تو که اشک فرشتگان را نیز در آورده بود، به اینجا آمدم.

آهیا:

_چی؟ اشک فرشتگان؟

آشیانت:

_بله! تو پاکی آهیا! برترین مخلوق زمین و از پاک ترین آنها! هیچکس تاب گریه تو را ندارد! خدا تو را خیلی دوست دارد آهیا! خیلی! تو ناز پرورده او هستی! مخلوقی که تکه ای از وجود خود، روح خود را به او هدیه داده است!

آهیا:

_پس چرا مرا رها کرده است؟ چرا یاری ام نمی کند؟ چرا همه ی اتفاق هایی که در زندگی ام می افتد به سوال هایی تبدیل می شوند که جواب آنها را نمی دانم؟

آشیانت دستان زیبای آهیا را در دست گرفت، به چشمان سرخ او خیره شد و گفت:

_خدا هرگز نازدانه خود را رها نمی کند دخترم! اگر تو را رها کرده بود من اکنون اینجا نبودم! اگر سوالی داری من به تو جواب آنها را خواهم داد، پس بپرس!

آهیا:

_چرا من باید یک زاده ی عشق باشم؟ چرا من باید با شیطان بزرگ



مقابله کنم؟... چرا من؟

آشیانت:

_ چون تو پاک ترین آفریده ی خدا هستی و شیطان برای اینکه به خدا ثابت کند که انسان ها به او اهمیت نمی دهند، می خواهد سرزمین لورلا را که سرزمینی خدایی و دارای مردمانی می باشد که جز خدا هیچ نخواهند، نابود کرده و برای اینکه تو مانع او نشوی، می خواهد تو را از بین ببرد!

آهیا:

_ اما پس دلیل این کابوس ها و نجواها چیست؟

آشیانت:

_ به زودی حقیقت آشکار می شود آهیا! به زودی جواب تمام سوال هایت را خواهی گرفت!

آن گاه آشیانت دستان آهیا را رها کرد، به سمت نور برگشت و گفت:

_ من دیگر باید بروم دخترم! این را بدان اگر هر زمان خود را تنها یافتی به قلب خود رجوع کن! آن جا خدا را خواهی یافت! خدایی که بی حد و مرز دوست دار توست!

آهیا:

_ اما من... من چگونه باید با شیطان مقابله کنم؟

آشیانت برگشت، لبخندی صورت او را پوشاند و گفت:

_ تنها باید بدانی که چرا ستاره ی سرخ طلوع می کند! همین!



آهیا با بهت حرف او را دوباره زمزمه کرد:

چرا ستاره ی سرخ طلوع می کند؟

آشیانت به نور داخل شد و گفت:

آری! اما فقط این را بدان که شیطان به تنهایی هیچ قدرتی ندارد، مگر اینکه در قلبی تاریک خانه کند، قلبی که در آن جایی برای خدا نباشد!

آن گاه در همان نور سفید و پر نور محو شد و آهیا را با دریایی از فکر و خیال تنها گذاشت!

راه جنگل را در پیش گرفته بود. باید به تنهایی راهی سرزمین برف می شد! چرا که ملکه ها و فرمانروایان، به خاطر اتفاقات اخیر در سرزمین الماس جمع شده بودند و قرار بر این بود که همه ی آنها در آن جا بمانند و حتی همه ی مردم را نیز به آن سرزمین آورند تا اگر شیطان بزرگ برای آنها نقشه ای کشیده باشد، همه با هم، با او مقابله کنند. اینک آهیا برای دیدن هیان به کلبه ی درون جنگل می رفت. نمی دانست چرا اما گویا دلتنگ هیان شده بود! مدام می خواست حسی که در قلب خود نفوذ کرده را نادیده بگیرد اما نمی دانست این حس چیزی فوق آن است که بتواند مخفی اش کند! در فکر و خیال بود که به سرزمین برف رسید. وارد قصر شد و به سمت جنگل رفت! به کلبه رسید که ناگاه بادی وزیدن گرفت، موهای مشکی و نرم او را در هوا به رقص آورد و گل سر نقره ای رنگش را به پرواز در آورد.



متوجه ی ماجرا شد. با صدای بلند و زیبایی گفت:

_بس کن هیان!

آن گاه صدای خنده های هیان از پشت سر او را نیز به لبخند زدن وا داشت.

هیان به نزدیک آهیا آمد و گفت:

_وقتی حرص می خوری، فوق العاده جذاب و دوست داشتنی می شوی!

آهیا یک لحظه تمام بدنش داغ شد، ضربان قلبش بالا رفت و گونه هایش رنگ گرفت!

آن گاه سر خود را پائین انداخت که هیان با شیطنت گفت:

_چه شده که به اینجا آمده ای آهیا؟ دلت برای من تنگ شده بود؟

آهیا فوراً سر خود را بالا آورد و گفت:

_معلومه که نه! باید برای انجام کاری به اینجا می آمدم!

آن گاه خواست به درون کلبه برود که هیان سد راه او شد، مقابل

آهیا ایستاد و بازوان او را در دست گرفت!

دوباره حالی غیر قابل توصیف به آهیا دست داد و گفت:

_داری چیکار می کنی هیان؟

هیان:

_می خواهم حقیقتی را به تو بگویم!

آن گاه در مقابل چشمان بهت زده آهیا به وسیله قدرت خود،



بال های قوی و محکم خود را گشود. آهیا را در آغوش گرفت و به سمت آسمان پرواز کرد! آهیا جیغ کوتاهی زد و چشمان خود را بست! بعد از مدتی که در آسمان در حال پرواز بودند، با قرار گرفتن بر روی زمین، آهیا چشمان زیبا و بی همتای خود را گشود و به مکان اطراف نگاه کرد! در تمام عمر خود، جایی به این زیبایی ندیده بود! در قسمت بالایی جنگل صخره ای زیبا و سفید رنگ بر روی یک کوه قرار داشت که از دل آن آبشاری آبی رنگ بیرون زده بود! آب به درون حوض سنگی و زیبای پایین می ریخت! گل های رنگارنگ و زیبا تمام آنجا را در برگرفته بود و درون رودخانه ای که از آبشار نشأت گرفته بود، ماهی های قرمز رنگ به شنا کردن مشغول بودند! هیان شاخه گلی به رنگ چشمان آهیا، از گیاه روییده بر روی صخره چید و آن را مقابل آهیا گرفت.

آهیا که محو زیبایی آنجا شده بود با بهت و حیرت گفت:

چطور... چطور اینجا دارای این زیبایی است؟ چطور مانند تمام این سرزمین، طلسم تاریکی آن را فرا نگرفته؟

هیان لبخندی زد و گفت:

اینجا یک عشق باستانی به وجود آمده بود! برای همین شیطان نتوانست اینجا را با طلسم، سیاه و تاریک کند!

آهیا یک لحظه به گذشته سفر کرد و جمله ی ملکه السا را به یاد آورد:

ملکه هلیا در این جنگل عاشق و دلداده ی یک پسر می شود و اینگونه عشقی باستانی و جاودانه رقم می خورد!



آن گاه با تعجب از هیان پرسید:

_اما...تو این را از کجا می دانی؟

هیان:

_من در این جنگل زندگی می کنم آهیا! پس همه چیز را در مورد این جنگل می دانم!

آهیا سر خود را تکان داد اما هنوز قانع نشده بود!

هیان شاخه گل را به دست آهیا داد، او را به خود نزدیکتر کرد و گفت:

_تو را برای یک چیز به اینجا آورده ام!

آن گاه به چشمان درشت و یاقوتی آهیا خیره شد و با کمی مکث گفت:

_آهیا من...من دوستت دارم!

آهیا با شنیدن این حرف حس کرد قلبش ایستاده، دیگر نمی زند! تمام بدنش را سردی و لرز فرا گرفت. گویا زمان متوقف شده بود و همه چیز به کندی می گذشت!

هیان با نگاه به چهره ی سرخ و سرد آهیا نگران شد، او را تکان داد و گفت:

_آهیا! حالت خوب است؟

آهیا هیچ چیز نگفت! انگار که ذهن او قفل شده بود و قادر به چیدن و ساختن کلمات در کنار هم نبود!



هیان دوباره او را صدا زد که به خود آمد و گفت:

_تو... تو چی گفتی هیان؟

هیان:

_آهیا! از همان دفعه ی اول که تو را دیدم قلب مرا ربودی! اما می ترسیدم این را به تو بگویم چرا که هنوز به من اعتماد نداشتی، آن روزها تنها دلخوشی من این بود که می توانستم هر روز تو را ببینم و در کنار تو باشم! اما من حالا فهمیده ام آهیا، فهمیده ام که بدون تو نمی توانم زندگی کنم! تو تنها آرزوی منی آهیا! تنها آرزوی من! من عاشق تو هستم!

آن گاه به چشمان آهیا خیره شد و با ترس از او پرسید:

_آهیا؟ با من ازدواج می کنی؟

اشک از دیدگان آهیا فرو چکید! حسی ناب داشت! حسی که تنها عشق می توانست به او هدیه کند! اما... اما نمی توانست با وجود اینکه زاده ی عشق است و ممکن است آینده ای نداشته باشد، این عشق پنهان درون سینه خود را برملا کند! نمی خواست هیان را به خود امیدوار کند و از طرفی هم نمی خواست این عشق در هدف والایی که داشت، تغییری ایجاد کند! او به عنوان زاده ی عشق آفریده شده بود! خدا از او می خواهد تا شیطان را نابود کرده و تنها هدف زندگیش رسیدن به خدا باشد! او نمی خواست هیان را به خطر بیاندازد! نه به خاطر اینکه خودش به خواسته اش برسد! او نمی توانست با هیان این کار را بکند!

هیان نگران شد، ترس از دست دادن آهیا در دلش ریشه کرد. با لحنی



لرزان گفت:

_ آهیا! تو... تو به من علاقه نداری؟... چرا... چرا چیزی نمی گویی؟

آهیا با چشمان یاقوتی و اشکی اش به هیان نگاه کرد!

سپس با صدایی مبهم و نامفهوم گفت:

_ مرا فراموش کن هیان! مرا فراموش کن!

دستان هیان شل شد و پائین افتاد.

با بهت گفت:

_ تو... تو چه می گویی آهیا؟

آهیا داشت با دل خود مقابله می کرد، باید پا روی دل خود می گذاشت.

از آغوش هیان بیرون آمد و گفت:

_ تو را به خدا هیان! برای همیشه مرا فراموش کن!

قطرات اشک از چشمان براق او به پائین می چکیدند. هیان خواست به طرف آهیا برود که ناگاه دو بال قرمز رنگ و زیبا از پشت بازوان آهیا بیرون آمد و او را در آسمان معلق گرداند. آهیا با حیرت به بال های زیبای خود خیره بود اما تصمیمی گرفت! نگاهی به هیان کرد! هیان به سمتش رفت اما قبل از اینکه به او برسد، آهیا در آسمان به پرواز در آمد و از آنجا رفت و هیان را با چشمان اشکی و قلبی شکسته، تنها گذاشت!



در بالاترین نقطه سرزمین الماس، بر روی بام شهر نشسته بود. با چشمان یاقوتی اش مردم را تماشا می کرد. دستی به موهای نرم خود کشید. با به یاد آوردن هیان و ماجرای دیروز، قطره اشکی بر روی گونه اش چکید! چقدر دل او غرق در سرور و شادی شده بود، وقتی که هیان به عشق خود به او اعتراف کرده بود! اما افسوس! افسوس که سرنوشت بازی را با او شروع کرده بود که در آن حق تصمیم گیری نداشت! او زاده ی عشق بود! باید جان خود را فدا می کرد! پس چگونه جان کسی دیگر را به خود وابسته کند؟
آن گاه در دل خود با معشوق خویش، نجوا کرد:

_هیان! من تو را دوست دارم! اما باید برای اینکه تو را خطری تهدید نکند، از تو دور بمانم! من عاشق تو هستم اما برای این عشق باید فداکاری کرد! من می روم هیان! می روم و برای همیشه خواسته قلب عاشق خود را نادیده می گیرم، آن هم فقط برای تو! می روم هیان! می روم اما قول می دهم که قلب من، تا به ابد، فقط و فقط برای تو می تپد!

آن گاه سر بر زانوان خود گذاشت و با این تصمیم و فداکاری بزرگ به آرامش رسید!

وارد قلمرو تاریک خود شد. خود را کشان کشان بر روی زمین می کشید، کلافه و خسته شده بود. قطرات اشک از چشمانش به پایین فرود می آمدند!
با تمام توان فریاد زد:



_ دروغه! دروغه لعنتی! تو باعث شدی من اونو بکشم. تو باعث شدی!

فریادش تمام قلمرو را در برگرفته بود، شیطان های دیگر از ترس فریاد های گوش خراش اربابشان از قلمرو خارج شده بودند و بالای قلمرو در حال پرواز بودند.

دوباره صدای جیاوون بلند شد که گفت:

_ کجایی لعنتی؟ هان؟ جواب منو بده!

هرکس او را می دید فکر می کرد که دیوانه شده و دارد با خود حرف می زند اما نه! او دیوانه نیست، فقط یک دل شکسته است که فریب خورده! ناگهان نیرویی سیاه رنگ از قلب جیاوون خارج شد و پوشش استخوانی و ردای سیاه دور جیاوون ناپدید گشت و پسری زیبارو نمایان شد! پسری با قلبی شکسته!

نیروی سیاه حالا که همچون انسانی تاریک و همانند دود می مانست بر سر پسر فریاد کشید:

_ تو خودت خواستی! خودت مرا فرا خواندی! پس باید تا ابد این سرنوشت را بپذیری.

آن گاه از قلمرو خارج شد و به سمت آسمان تاریک پرواز کرد! پسر با قلبی مالا مال از غم و دلی همچون یک آینه شکسته، بلند شد و بر روی تخت خود نشست. دو دستش را دو طرف سرش گذاشت و با چشمانی که هر لحظه از اشک خیس می شد به یک نقطه خیره مانده بود.

با صدایی لرزان و شکننده، زیر لب طوری که خود را مخاطب قرار



داده بود زمزمه کرد:

_ تو چه کردی؟ چه کردی لعنتی؟

در ایوان قصر ایستاده و به دور دست ها خیره شده بود! چیزی قلب و روح او را آزار می داد! دست در موهای خود کرد و سنجاق سر نقره ای رنگ خود را جدا کرده و در دست گرفت. آن گاه به یاد هیان، آن را بوسید! چند روزی از هیان خبری نبود و دلشوره و نگرانی، کار به دست او داده بود!

در افکار عاشقانه خود بود که ناگاه یک نفر به سرعت وارد ایوان شد و او را صدا زد.

تیان:

_ لیانا!

آهیا برگشت و با دیدن چهره ی آشفته و نگران تیان متعجب شد و پرسید:

_ چه شده تیان؟ چرا اینقدر آشفته ای؟

تیان نگاه پر از هیاهوی خود را به او انداخت گفت:

_ لیانا! شیطان... شیطان بزرگ حمله کرده!

تمام قصر در آشفتگی و نگرانی فرو رفته بود! همه مشغول کشیدن یک نقشه بودند اما بعد با استرس و نگرانی زیاد آن را رها می کردند!



حالا نه تنها فرمانروایان و ملکه ها بلکه تمام مردم، در نگرانی و ترس غوطه ور بودند. آهیا به همراه بقیه بر روی مبل های گران و قیمتی قصر الماس نشسته بود.

با دیدن این همه آشفتگی عصبانی شد، از جا برخاست و با صدای بلند گفت:

_ شما را چه شده؟ چرا این چنین می کنید؟

با صدای بلند و عصبانی آهیا همه به خود آمدند و در سکوت به او خیره شدند.

تا اینکه ملکه تینا رو به او گفت:

_ ما را چه شده؟ مگر نمی فهمی که شیطان بزرگ حمله کرده؟ او هرکسی نیست! شیطان بزرگ است!

آهیا ابروهای کمانی خود را در هم کشید و با صدای شیوا و رسایی گفت:

_ خوب حمله بکند! اصلا چرا به شیطان پستی همچون او لقب بزرگ را می دهید؟ اسم خودتان را چگونه بزرگ کرده اید وقتی با یک خبر این گونه آشفته و حیران می شوید؟

ملکه تینا از حرف های آهیا خشمگین شد و گفت:

_ به چه حقی به ملکه ها و فرمانروایان توهین می کنی؟ تو...

آهیا حرف ملکه تینا را قطع کرد و گفت:

_ برای خودم متأسفم! متأسفم که در چنین سرزمینی قرار دارم! مگر آن شیطان پست چه کسی است؟ جز یک فرد پست و رانده شده! قبلا



هم گفته ام و باز هم می گویم، اینجا میدان امتحان الهی است! خدا می خواهد افراد با ایمان و عاشق خود را پیدا کند! می خواهید تسلیم شیطان شوید؟ می توانید! اما من فکر می کردم مردم سرزمین لورلا هیچ قدرتی را بالاتر و برتر از قدرت خدا نمی دانند اما حالا می بینم اشتباه کرده ام! در آن دنیا به راستی می خواهید جواب خدا را چه دهید؟ وقتی خدا از شما بپرسد، چه شد که با یک حرکت کوچک و احمقانه شیطان، من را به او فروختی؟ چه شد که عشق مرا از قلب خود بیرون کردی و به جای آن تاریکی و پلیدی شیطان را قرار دادی؟ شما هرگونه که دوست دارید عمل کنید، اما من حتی اگر شده باشد به تنهایی در مقابل شیطان می ایستم، او را نابود کرده و ثابت می کنم، قلب من فقط و فقط جایگاه خداست!

تمام قصر در سکوت فرو رفته بود! همه مردم ناراحت و شرمگین، سر خود را پائین انداخته و تحت تأثیر حرف های آهیا قرار گرفته بودند. آهیا به سمت در خروجی قصر حرکت کرد که با صدای ملکه سها در نیمه راه متوقف شد و به عقب برگشت.

ملکه سها:

_ تو درست می گویی لیانا! اینک وقت تسلیم و شکست نیست، زمان کم آوردن هم نیست! الان زمان اثبات خود به خداست! پس اینک همه با هم به شیطان ثابت می کنیم که اشتباه کرده و ما عاشق خدایی هستیم که عاشقانه دوستان دارد!

همه مردم لبخند زدند و حرف ملکه سها را تأیید کردند! اینک همه افراد سرزمین لورلا تصمیم بزرگی گرفته بودند، اینکه شیطان را شکست داده و عشق خود به خدا را اثبات کنند! آهیا لبخند زیبایی



زد، آرام گرفت و در مقابل چشمان پر از تحسین دیگران بر روی مبل نشست! چرا که باید فکری برای مقابله با شیطان می کرد!

در قصر الماس، همه با هم مشغول بحث و گفت و گو بودند تا راه چاره ای بیابند و نقشه ای برای مقابله با شیطان طراحی کنند.
امپراطور تیانوس:

_باید نقشه ای بکشیم که شیطان انتظار آن را نداشته باشد!
ملکه السا حرف او را تأیید کرد و گفت:

_درست است! ما باید شیطان را غافلگیر کنیم!
آهیا پس از کمی فکر گفت:

_من فکری دارم بانو!

همه به آهیا نگاه کردند و ملکه السا از او پرسید:
_چه فکری لیانا؟ بگو!

آهیا خواست سخن بگوید که ناگهان فرمانده نگهبانان قصر، فرمانده سولار با عجله و شتاب وارد شد. به سمت جمع آنها آمد و پس از تعظیم و عذرخواهی، با لحن مشوش و آشفتگی ای رو به امپراطور تیانوس گفت:

_سرورم! اتفاق بدی افتاده است!

امپراطور تیانوس پرسید:

_چه اتفاقی افتاده فرمانده سولار؟



فرمانده سولار پس از کمی مکث گفت:
_ سرورم! شیطان به همراه لشکریان خود، پشت دروازه ورودی سرزمین
است!

همه با حرف او در بهت و ناباوری فرو رفتند.
ملکه سها:

_ اما این... این چطور ممکن است؟

فرمانده سولار آب دهان خود را قورت داد و گفت:

_ ما هم نمی دانیم! اما جیاوون به سرعت حمله را آغاز کرده و دارد
پیشروی می کند! افراد ما در حال مبارزه با او هستند قربان و
اما... متأسفانه او خیلی قوی است!

امپراطور تیانوس از جا بلند شد و به فرمانده سولار گفت:

_ فوراً با تمام نیروها در جلو دروازه بمانید و از سرزمین محافظت کنید!
فرمانده سولار پس از گفتن:

_ اطاعت قربان!

و تعظیم از اتاق خارج شد.

آهیا:

_ بسیار خوب! حالا نوبت ما است!

امپراطور اهورا هم مانند بقیه بلند شد و گفت:

_ همه به کنار دروازه ورودی می رویم!

آن گاه به پسر خود، هیراد گفت:

پسرم! تو با تمام قوا از پشت لشکر شیطان را محاصره کن!
 هیراد سر خود را به معنای اطاعت تکان داد و آن گاه همه با هم
 برای شرکت در این جنگ بزرگ از قصر خارج شدند. جنگی که بین
 انسان و شیطان بود!

مردم برای دور ماندن از آسیب و حفاظت از شیطان، در سرزمین
 مانده بودند و بقیه افراد از جمله ملکه ها و فرمانروایان و همینطور
 سربازان گارد سلطنتی با تمام قوا، به سمت دروازه در حال حرکت
 بودند! به دروازه رسیدند، در باز شد و وارد میدان جنگ شدند!
 نیروهای گارد سلطنتی با تعدادی از شیاطین در حال مبارزه بودند.
 هنگامی که آهیا وارد محوطه شد، با صدای جیاوون تمام شیاطین،
 دست از مبارزه کشیده و به عقب برگشتند! لشکر شیاطین کنار رفت
 و در مقابل چشمان آهیا و بقیه ملکه ها و فرمانروایان، چهره
 استخوانی جیاوون نمایان شد. جیاوون با ابهت ترسناک و خاص خود،
 در حالی که ردای مشکی پوشیده بود، وارد میدان شد و در مقابل
 آهیا و بقیه ایستاد! آهیا نفرت عمیقی در دل نسبت به جیاوون پیدا
 کرد. دندان های خود را محکم روی هم فشار داد! دستان خود را
 مشت کرد و به چهره زشت و کریه جیاوون نگاه کرد! دیگران نیز حال
 آهیا را داشتند! آهیا خواست حرکتی از خود نشان دهد که با اتفاقی
 که برای جیاوون افتاد، ثابت ماند و مانند بقیه در بهت و حیرت به
 جیاوون خیره شد! به ناگاه دودی مشکی رنگ و غلیظ اطراف جیاوون
 را احاطه کرد! کمی فضای اطراف تیره و تار و دگرگون شد. ناگهان



پوشش استخوانی جیاوون از وسط به دو نیم شد و دودی اطراف آن غوطه ور گشت! آن گاه در مقابل چشمان مبهوت و متحیر آهیا و بقیه افراد، پسری از دل تاریکی نمایان شد و از باطن جیاوون پدیدار گشت! آهیا با دیدن پسر، داغ کرد! نفس او بند آمد! دستی به روی قلب خود گذاشت!

آن وقت با ناباوری زمزمه کرد:

این... این امکان ندارد... تو؟

آهیا یک لحظه به چشمان خود شک کرد! چیزی را که می دید، باور نمی کرد! در همین هیاهو بود که صدایی او را به خود آورد و بیش از پیش او را متعجب ساخت!

ملکه السا:

هیان... هیان... تو؟

آهیا با بهت به ملکه و بقیه که گویا هیان را می شناختند، نگاه کرد و سپس به چهره ی هیان خیره شد! دیگر آن برق و نور را در چشمان هیان نمی دید! این هیان بی شک آن هیان همیشگی نبود! چشمان او تاریک تاریک شده بود! چهره اش دیگر آن جذابیت را نداشت! نه... او هیان نبود!

هیان رو به آهیا گفت:

بلاخره مرا دیدی! آن هم در شخصیت اصلی خودم، شیطان بزرگ!

آهیا یکه خورد، مقابل چشمان یاقوتی اش تیره و تار شد اما همین تعجب برای او کافی نبود، زیرا فهمیدن اینکه بقیه نیز همگی هیان را



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

می شناختند، داشت کم کم او را از پا در می آورد! آهیا نمی توانست باور کند! نه...هرگز نمی توانست باور کند که هیان، هیانی که تمام قلب و فکر و دنیای او می باشد، همان جیاوون باشد! جیاوونی که دشمن قسم خورده انسان هاست! جیاوونی که مادرش را کشت و سرزمین او را طلسم کرد و سرنوشتی پر از غم و درد برای او رقم زد! امپراطور اهورا با بهت و تردید گفت:

_هیان...تو...تو جیاوون هستی؟ آخر چرا؟

هیان فریاد زد، فریادی که زمین و آسمان را به لرزه در آورد.
هیان:

_به خاطر تو اهورا! به خاطر تو! می خواهی بدانی چرا؟ بخاطر عشق باستانی ام! بخاطر هلیا!

آن گاه صدای هیان تحلیل رفت و آرام گفت:

_هلیایی که از من گرفتی!

آهیا با حیرت به پدر خود، که به خاطر حرف های هیان در خود فرو رفته بود، نگاه کرد و رو به همه با صدای بلند گفت:

_اینجا چه خبر است؟

آن گاه در مقابل دیدگان پریشان و مبهوت دیگران، رو به هیان کرد و از او پرسید:

_چه می گویی هیان؟ تو چه کسی هستی؟

آن گاه دقیقاً در همان مکان، همان زمان و در همان لحظه، همه چیز



متوقف شد و زمان به عقب برگشت!

«25 سال قبل»

در ایوان قصر ایستاده و محو زیبایی های آسمان شده بود. موهای مشکی رنگ خود را آرایش کرده و بالای سر برده بود. تاج بزرگ و طلایی بر روی موهایش خودنمایی می کرد! با آن لباس دکلمته و طلایی رنگ خود همچون نگینی در ایوان می درخشید! به تماشای آسمان می پرداخت! به تماشای شاهزاده درخشان و فروزان آسمان، خورشید! و پرندگان که در آن به رقص و پرواز در آمده بودند! با صدایی که از محوطه بیرونی قصر آمد، چشم از آسمان برداشت و به صاحب صدا خیره شد! با دیدن پسری جذاب و دوست داشتنی که نام او را صدا می زد، لبخند بر لب های خوش فرم و زیبایش آمد!

از همان بالا با لحنی زیبا و گوش نواز به او گفت:

_هیان! چه خوب شد که آمدی!

هیان لبخند جذابی زد و به او تعظیم شاهانه ای کرد! آن گاه از ایوان قصر به پائین آمد، طول تالار قصر را طی کرد و از آن خارج شد! سپس به سمت هیان رفت و مقابل او ایستاد. هیان دستی در موهای مشکی خود کشید.

شاخه گل سرخ را که پشت خود قایم کرده بود، در مقابل او گرفت و گفت:

_تقدیم به ملکه ی قلب من، هلیا بانو!

هلیا خنده ی ریزی کرد، برقی زیبا چشمانش را فرا گرفت و با همان صدای زیبای خود گفت:



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

_ ممنونم هیان! تو همیشه مرا غافلگیر می کنی!
هیان خنده دلربایی کرد، از همان خنده هایی که دل هلیا را می برد!
آن گاه خواست چیزی بگوید که ناگاه ندیمه بانو هلیا از راه رسید و
با تعظیمی به هلیا گفت:

_ شاهزاده خانم! پدرتان، امپراطور آشیار با شما کار دارند!
هیان پوزخندی زد و به هلیا گفت:

_ ظاهرا امپراطور متوجه شدند من به اینجا آمده ام و تو الان با من
هستی!

هلیا نگاهی به چشمان مشکمی و سخت جذاب هیان کرد و گفت:
_ هیان! درمورد پدر من اینطور سخن نگو! مطمئن باش او را راضی
می کنم!

هیان سر خود را تکان داد و با بی میلی قصر آب را ترک کرد! هلیا
دامن چین دار و طلای خود را به دست گرفت و از پله های قصر بالا
رفت! به اتاق امپراطور آشیار رسید و پس از کسب اجازه وارد شد.
امپراطور آشیار بر روی تخت طلایی و باشکوه خود نشسته بود. تاج
زیبا و شاهانه خود بر روی موهایش بود و لباس سفید و ردای
طلایی اش بیش از پیش ابهت یک امپراطور را به او هدیه می داد. با
دیدن هلیا، از جا برخاست و به سمت او آمد.

بانو هلیا تعظیمی کرد و گفت:

_ پدر! برای چه خواستید مرا ببینید؟

امپراطور آشیار لبخند کجی که بیشتر شبیه به پوزخند بود، زد و در



چشمان به رنگ آسمانِ دختر خود خیره شد.

امپراطور آشیار:

_ شنیده ام هیان به اینجا آمده بود!

بانو هلیا:

_ هیان نه پدر! ولیعهد هیان!

امپراطور نگاه تندی به هلیا کرد و گفت:

_ که اینطور! حالا بخاطر او در مقابل پدر خود می ایستی؟

بانو هلیا نگاه خود را پائین انداخت.

امپراطور آشیار:

_ بارها به تو گفته ام هلیا! او را فراموش کن! من هرگز تو را به او

نمی دهم!

بانو هلیا سر خود را بالا آورد. به چشمان عسلی رنگ پدرش نگاه کرد

و لب به سخن گشود.

هلیا:

_ پدر! شما همیشه از عشق خود به مادرم سخن می گفتید! اینکه جز

او هیچکس را نمی خواستید و قلبتان همیشه متعلق به او بود!

امپراطور آشیار:

_ منظورت چیست هلیا؟

بانو هلیا:



_ شما بارها از خاطرات خود با مادر گفته اید! اینک چطور از من می خواهید که از عشق به هیان دست بکشم در حالی که خودتان یک عاشق بوده اید؟

امپراطور آشیار چشمان خود را بست، نمی دانست حالا چگونه جواب هلیا را بدهد! اما با این حال احساس مسئولیت خود در قبال کاری که در گذشته انجام داده بود، او را وادار کرد تا چشمان جدی خود را باز کند و با خشم به دخترش خیره شود.

امپراطور آشیار:

_ این بازی مسخره را تمام کن هلیا! خودت خوب می دانی که در کودکی برای ازدواج با ولیعهد سرزمین بهار انتخاب شده ای! پس این سرنوشت توست هلیا! دیگر تمامش کن!

اشک دیدگان آسمانی بانو هلیا را بارانی کرد.

با صدایی مبهم و غمگین گفت:

_ شما هیچوقت مرا درک نکردید پدر! اما این را بدانید من هرگز تن به این ازدواج نمی دهم!

آن گاه به سرعت از مقابل امپراطور آشیار رفت و به صدا زدن های او توجهی نکرد!

در اتاق خود، بر روی تخت زیبا و صورتی رنگ خود نشسته بود! موهای خود را بافته و با یک گیره طلایی رنگ آنها را بسته بود! در فکر یک سال پیش بود! همان زمانی که برای گردش در جنگل سرزمین

برف، به قدم زدن مشغول بود! آن گاه همان روز مانند یک فیلم از مقابل دیدگان بارانی اش گذشت!

در جنگل سرسبز و زیبا در حال قدم زدن بود! به گل های رنگارنگ جنگل نگاه می کرد و صدای پروانه ها و بلبل ها او را بیش از پیش سرمست می کرد و آرامشی بی نهایت به او هدیه می داد! در حال لذت بردن از محیط اطراف بود که با یک صدا، به سمت عقب برگشت و به پسر جذاب و زیبای رو به رو که هیان نام داشت، نگاه کرد!

هیان:

_چه شده که بانوی زیبای من به اینجا آمده است؟

بانو هلیا:

_هیان! چگونه فهمیدی که به اینجا آمده ام؟

هیان لبخندی زد و گفت:

_تو را دیدم که از تالار قصر خارج شدی! حدس زدم به اینجا می آیی!

بانو هلیا:

_تو بیشتر از هر کسی مرا می شناسی هیان!

هیان به سمت هلیا آمد اما در بین راه نیرویی سفید و نورانی اطرافش را فرا گرفت، به ناگاه دو بال سفید رنگ و زیبا از پشت کتف هیان بیرون آمد! درخششی زیبا هیان را در بر گرفت! آن گاه به طرف هلیا رفت و در مقابل چشمان مبهوت او، هلیا را در آغوش گرفت و با او در آسمان به پرواز در آمد! آن گاه با هم بر روی صخره ای زیبا و



سفید رنگ که در دل کوه قرار داشت قرار گرفتند! صخره ای که از دل آن آبشاری آبی رنگ بیرون زده بود! آب به درون حوض سنگی و زیبای پایین می ریخت! گل های رنگارنگ و زیبا تمام آنجا را در برگرفته بود و درون رودخانه ای که از آبشار نشأت گرفته بود، ماهی های قرمز رنگ به شنا کردن مشغول بودند!

بانو هلیا نگاه خود را به اطراف انداخت و با بهت گفت:

اینجا دیگر کجاست هیان؟ چه جای زیبایی!

هیان هلیا را کمی بیشتر به خود نزدیک کرد و گفت:

هلیا! من بارها به تو گفته ام که تو را دوست دارم اما اینک می خواهم از زبان تو بشنوم! بشنوم که مرا دوست داری هلیا! به من بگو! چون از ستاره ی درون چشمان تو می توانم عشق را پیدا کنم! بانو هلیا مات و مبهوت شده بود! هر لحظه ضربان قلب او بالاتر می رفت و گرمی آغوش هیان او را آتش می زد!

با صدایی لرزان و شکننده گفت:

هیان... تو... چه می گویی؟... من!

هیان حرف بانو هلیا را قطع کرد و گفت:

تو را به خدا قسم می دهم هلیا! حقیقت را به من بگو! آیا مرا دوست داری؟

هیان با کمی ترس و دلهره، برای گرفتن جواب، به چشمان هلیا خیره شد! هلیا سر خود را پائین انداخت، لبخند خود را پنهان کرد و چشمان او از شیطنت برقی زد!



آن گاه با صدایی آرام گفت:

_متأسفم هیان! من تو را دوست ندارم!

هیان مات مانده بود! دستانش از دور کمر هلیا باز شدند و رنگ از رخسار او رفت! هلیا با شیطنت سر خود را بالا گرفت اما با دیدن هیان در آن وضعیت، نگران شد و صدایش زد:

_هیان!

آن گاه دستان هیان را در دست گرفت و به دلیل کاری که کرده بود، گفت:

_لعنت! لعنت به من! هیان خوب هستی؟

هیان با چشمان بی فروغ و ناراحت به هلیا خیره شد و گفت:

_اینطور نگو هلیا! تو عشق من هستی! اگر مرا دوست نداری پس...

بانو هلیا حرف هیان را قطع کرد، انگشت خود را بر روی لب های او گذاشت و با خنده گفت:

_تو را دوست ندارم؟ نه هیان! چون عاشق تو هستم!

هیان یک لحظه به گوش هایش شک کرد، با تردید پرسید:

_تو...تو چه گفتی هلیا؟

اما با صدای خنده های زیبای هلیا که لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می شد، متوجه ماجرا شد!

هلیا را به آغوش کشید و با شیطنتی که در کلام او موج می زد، گفت:

_که اینطور! پس تو مرا دست می اندازی؟ حالا می دانم با تو چه



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

کنم!

آن گاه هلیا را بلند کرد و به سمت آسمان به پرواز در آمد! آسمان پر از صدای خنده های آن دو عاشق شد! رعد و برقی زده شد و باران بارید! گویا آسمان از وجود عشقی جاودانه و حقیقی، اشک شوق می ریخت!

با صدای در اتاق از فکر بیرون آمد! اشک های خود را پاک کرد و اجازه ورود داد!

ندیمه دونسا وارد شد و پس از تعظیم به او گفت:

— بانوی من! باید آماده شوید!

هلیا از روی تخت بلند شد و گفت:

— برای چه باید آماده شوم؟

ندیمه دونسا:

— در قصر بهار دوره می تشکیل شده که باید به آنجا رویم!

هلیا به دلیل اینکه می توانست دوباره هیان را ببیند، خوشحال شد و سر خود را تکان داد.

بانو هلیا:

— باشد دونسا! الان می آیم! تو می توانی بروی!

ندیمه دونسا تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد! آن گاه بانو هلیا رفت تا آماده شود، آماده برای رفتن به جشنی که معشوقه ی خود در آن بود!

قصر پر از جوش و خروش و شادی بود! ملکه ها و فرمانروایان همه با لباس های رنگارنگ و مجلسی در این دورهمی شرکت کرده بودند. قصر که تماما آینه کاری شده بود، مهمانان زیادی در دل خود جای داده بود! بعضی ها در کنار پنجره ایستاده و از وزیدن نسیم خنکی که چهره آنها را نوازش می داد، لذت می بردند! برخی هم در ایوان قصر مشغول قدم زدن بودند و بعضی دیگر بر روی مبل های طلایی و بنفش رنگ تالار نشسته و مشغول گفت و گو بودند! اما در آن شلوغی، بانو هلیا که بر روی یکی از مبل های گوشه تالار، نشسته بود از همه ساکت و آرام تر بود، چرا که چشمان او فقط یک نفر را به نظاره نشسته بود، هیان! هیانی که در آن لباس ولیعهدی و مشکی رنگ که پوشیده بود، بیش از پیش جذاب شده بود! لباسی مشکی که ردای قرمز رنگی بر روی خود داشت، لباسی که با چشمان هیان، هم رنگ شده بود! بانو هلیا به لباس قرمز رنگ خود نگاه کرد و با فهمیدن اینکه او و هیان به طور تصادفی لباس های خود را با هم ست کرده اند، لبخند زد! به ناگاه که سر خود را بالا آورد، نگاه او در نگاه جذاب هیان قفل شد! هر دو نمی توانستند نگاه خود را برگیرند، چرا که چشم هایشان مست یکدیگر شده بود! اما این احساس خیلی طول نکشید، چرا که با شنیدن صدای یک مرد همه چیز به هم ریخت و بانو هلیا نگاه خود را به آن مرد دوخت!

آن گاه از جا بلند شد و رو به مرد که نام او را صدا زده بود، گفت:

_جناب ولیعهد! چرا به اینجا آمده اید؟

اهورا:

_بانوی من! می توانم چند لحظه وقت شما را بگیرم؟
بانو هلیا نگاهی به ولیعهد هیان کرد و با دیدن اخم وحشتناک او و
مشت شدن دست هایش، قلبش از سینه فرو ریخت!
اما با این حال، به دلیل اینکه بی احترامی به ولیعهد اهورا نباشد،
گفت:

_البته جناب ولیعهد! اما آیا اتفاقی افتاده؟
ولیعهد اهورا:

_نه بانو! فقط می خواهم کمی صحبت کنیم!
آن گاه هلیا را به خارج قصر هدایت کرد تا هر دو با هم در محوطه
بیرونی قصر، قدم بزنند! ولیعهد هیان با دیدن اینکه بانو هلیا همراه
اهورا رفت، دیگر نتوانست خود را کنترل کند! فوراً از جای برخاست و
به سمت در خروجی روانه شد که ناگه دستی از پشت بازوی او را
کشید و او را متوقف کرد! ولیعهد هیان با تعجب برگشت که ملکه
السا را دید!
هیان:

_چه می کنید ملکه؟

ملکه السا نگاه مرموزی به او انداخت و گفت:

_دنبال او نرو، هیان!

هیان:

_لطفا دست مرا رها کنید ملکه!



ملکه السا هیان را علی رغم تلاشش برای رهایی، به سمت ایوان کشاند و گفت:

_از همه چیز که بین تو و هلیا اتفاق افتاده باخبر هستم!
هیان با پوزخند گفت:

_از عشق من به هلیا که همه خبر دارند اما با این حال می خواهند او را به کسی دیگر بدهند!

ملکه السا نگاهی جدی به چهره هیان کرد و گفت:

_واقعا؟ خوب از عشق هلیا به تو، چه؟ از آن هم با خبرند؟

هیان مات و مبهوت ایستاده بود و حرف ملکه السا را هضم می کرد!
ولیعهد هیان:

_شما این را از کجا می دانید؟

ملکه السا:

_از هلیا! هلیا به من گفت هیان! همینطور به من گفت که دیوانه وار تو را دوست دارد!

آن گاه به چهره ی هیان خیره شد و با تحکم گفت:

_آدم این را به تو بگویم هیان! هلیا عاشقانه تو را دوست دارد! پس هرگز فکر این را نکن که او را از دست خواهی داد! حتی اگر هلیا، هزاران خاطر خواه داشته باشد، اول و آخر او متعلق به توست!
متعلق به توست، چرا که قلب هلیا در گرو توست!

ولیعهد هیان با سخنان ملکه آرام گرفت! شادی عمیقی به دل او



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

سرازیر شد و لبخندی به مهربانی ملکه السا زد! ملکه السا نیز با لبخندی زیبا جواب او را داد و از مقابل دیدگان هیان رفت، از ایوان خارج شد و هیان را با احساس قلبی و مطمئنی که در او پدیدار گشته بود، تنها گذاشت!

هوا کمی سرد شده بود! دو دست ظریف و یخ زده خود را به دور بازوان خود گذاشت! آن گاه با صدای ولیعهد اهورا به خود آمد!
اهورا:

_سردتان شده بانو؟

هلیا:

_نه! چیزی نیست! خوب نگفتید، با من چه کار دارید؟

ولیعهد اهورا ایستاد و به سمت هلیا برگشت! در دو قدمی بانو هلیا ایستاد! دستان یخ زده هلیا را در دست گرفت!

با این کار او، بانو هلیا مات شد و با بهت پرسید:

_چه می کنید جناب ولیعهد؟

ولیعهد اهورا هلیا را به خود نزدیک کرد و گفت:

_می خواهم بدانم چرا به پیشنهاد ازدواج من، جواب منفی دادید بانو؟ مگر نمی دانید که ما در کودکی برای هم انتخاب شده ایم؟

هلیا به چشمان او خیره شد و گفت:

_جناب ولیعهد! در زمان کودکی به خواسته هیچ یک از ما این کار



انجام نشد! بنابراین به خواسته ی من نبوده! اینک من قصد ازدواج ندارم! من را فراموش کنید، برای همیشه!

ولیعهد پوزخندی زد و گفت:

_ قصد ازدواج ندارید؟ یا اینکه می خواهید با هیان ازدواج کنید؟

بانو هلیا از سخن و لحن بیان ولیعهد اهورا خشمگین شد!

دستان خود را از دستان او جدا کرد و به عقب رفت و گفت:

_ اگر تا اکنون چیزی نگفته ام به دلیل احترامی است که به عنوان ولیعهد برای شما قائل هستم! اما این را بدانید، این موضوع و هر آنچه که به من مربوط می شود به شما هیچ ارتباطی ندارد!

آن گاه به سمت در ورودی قصر رفت و به سخنان اهورا که می گفت:

_ من هر آنچه را که خواسته ام، به دست آوردم و اینک مهم ترین خواسته من شمائید!

هیچ توجهی نکرد!

با لباسی سفید رنگ که دانه های برف آن را تزئین کرده بودند، بر روی تخت یخ و به رنگ آبی خود نشسته بود! دستی در موهای آبی رنگ خود کشید!

در افکار خود غرق بود که با ورود یک نفر به اتاق، به خود آمد و به او گفت:

_ سها؟ چه شده که به اینجا آمده ای؟



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

آن گاه از روی تخت خود بلند شد و به سمت سها رفت! سهایی که در آن لباس زرد رنگ و تاج به شکل برگ های پائیزی که بر سر داشت، بی نهایت زیبا شده بود را در آغوش کشید!

بانو سها از آغوش ملکه بیرون آمد و گفت:

— برای دیدن شما آمده ام ملکه!

ملکه السا تاج بلوری و به شکل دانه های برف را روی موهای خود جا به جا کرد و گفت:

— چه کار خوبی کردی سها! شاهزاده ی سرزمین پائیز، خوش آمدی!

آن گاه با شادی او را به سمت مبل های اتاق هدایت کرد و هر دو با هم روی آنها نشستند.

ملکه السا به ندیمه خود دستور آوردن یخ در بهشت داد و به بانو سها گفت:

— خوب! چه خبرها از سرزمین پائیز، همه چیز به خوبی و خوشی می گذرد؟

بانو سها:

— فعلا مهمترین چیز، سرزمین پائیز نیست بانوی من!

ملکه السا با نگرانی پرسید:

— منظورت چیست سها؟ اتفاقی افتاده؟

بانو سها:

— ملکه ی من! آیا شما در مورد خواستگاری ولیعهد اهورا از بانو هلیا



شنیده اید؟

ملکه السا:

_ آری! اما هلیا به ولیعهد جواب منفی دادند!

بانو سها:

_ درست است! اما منظور من خواستگاری فردا می باشد!

ملکه السا که تعجب در چشمان آبی رنگش موج می زد، گفت:

_ خواستگاری فردا؟

بانو سها چشمان زرد رنگ خود را باز و بسته کرد و گفت:

_ بله ملکه! فردا قرار است جناب ولیعهد اهورا به خواستگاری بانو

هلیا برود! امپراتور آشیار نیز به هلیا دستور داده اند که باید به

ایشان جواب مثبت دهد!

در همان هنگام ندیمه بارلا وارد شد و یخ در بهشت های به رنگ آبی

را که در جام های نفیس و بلوری، ریخته شده بودند، روی میز

گذاشت و پس از تعظیم از اتاق خارج شد!

ملکه السا رو به بانو سها کرد و گفت:

_ وای خدای من! نه! گویا امپراتور آشیار متوجه نیست که دارد با

هلیا چه می کند!

بانو سها سر خود را تکان داد و گفت:

_ اصلا به چه علت امپراتور آشیار مخالف ازدواج هلیا با ولیعهد هیان

است؟



ملکه السا:

_ زیرا سالیان سال پیش، بعد از تولد هلیا، او را برای ولیعهد اهورا که کودکی بیش نبود، انتخاب کردند! حالا برای اینکه امپراطور آشپار به عهد چندین و چند ساله خود وفا کند، می خواهد هلیا را به ولیعهد اهورا دهد!

بانو سها:

_ اما ملکه! همه ی ما خوب می دانیم که ولیعهد هیان، فوق العاده عاشق و شیفته بانو هلیا است! از نگاه های بانو هلیا نیز می توان فهمید که نسبت به ولیعهد هیان بی میل نیست! پس این خواستگاری نباید سر بگیرد! ملکه! خواهش می کنم کاری کنید!

ملکه السا جام یخ در بهشت را برداشت، کمی از آن را نوشید و با نگاه به بانو سها گفت:

_ من تمام تلاش خود را می کنم سها! هرکاری می کنم تا هلیا و هیان به یکدیگر برسند اما...!

بانو سها:

_ اما چه ملکه؟

ملکه السا:

_ اما اگر تقدیر آن دو، این باشد و خدا چنین بخواهد، دیگر کاری از دست هیچکس بر نمی آید!

به سرعت و با خشمی غیر قابل باور از اتاق خارج شد! امپراطور



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

سولار و بانو هانا به طرف او شتافتند!
بانو هانا مقابل او ایستاد، جلوی او را گرفت و گفت:
_ خواهش می کنم برادر! تو را به خدا آرام باش!
هیان با فریاد گفت:
_ برو کنار! برو کنار هانا!
آن گاه هانا را کنار زد و خواست از قصر خارج شود که با صدای
پدرش، امپراتور سولار متوقف شد!
امپراتور سولار:
_ هیان! اگر پای خود را از این در بیرون بگذاری، دیگر پسر من
نیستی!
قلب هیان فشرده شد! بانو هانا با اعتراض به این سخن گفت:
_ پدر!
امپراتور سولار مقابل هیان قرار گرفت، بازوان پسرش را در دست
گرفت و گفت:
_ پسر! مطمئن باش اگر قلب هلیا در گرو تو باشد، تا ابد برای تو
خواهد ماند! پس نگران نباش! تو او را از دست نخواهی داد!
هیان:
_ اما پدر! ولیعهد اهورا فردا به خواستگاری او می رود! چگونه
می خواهید نگران نباشم؟
بانو هانا به چهره ی برادر خود خیره شد و گفت:



هیان! هلیا دوست دیرینه ی من است! من او را خوب می شناسم!
او امکان ندارد، خواسته ی قلب خود را نادیده بگیرد! پدر درست
می گوید، اگر تو را بخواهد، جز تو با کسی ازدواج نمی کند!
هیان به چشمان مشکوی خواهر خود، نگاه کرد و با لحنی که در آن
اندوه و ناراحتی موج می زد، گفت:

درست می گویی خواهر! اما تو و پدر، امپراتور آشپار را درست
نمی شناسید! نگران نیستم که هلیا عاشق من نباشد، چرا که می دانم
او عاشق من است! نگران این هستم که... که!
آن گاه صدای او به یک زمزمه بدل شد:

فداکاری هلیا در برابر عشق او پیروز شود!

آن گاه با تن خسته و قلب مالمال از درد و غم، به سمت اتاق خود
رفت و آنها را با قلبی نگران و فکری مشوش، تنها گذاشت!

در ایوان قصر ایستاده بود و به آبشار زیبا و بلوری که میان حوض،
یخ زده بود، نگاه می کرد! دانه های برف از آسمان فرود می آمدند و
لباسی سفید به تن طبیعت می پوشاندند! نگاه خود را به آسمان ابری
دوخت! به ناگاه به یاد چند ساعت پیش افتاد! همان زمانی که به
دیدن امپراتور آشپار رفته بود؛

دقیقا صبح زود بود که سوار بر اسب سفید خود، به همراه تعدادی
نگهبان، راهی سرزمین آب شد! بعد از رسیدن به قصر آب و استقبال
گرم و زیبایی که امپراتور آشپار از او کرد، با امپراتور به اتاق اصلی
ایشان رفتند و روی مبل های گران قیمت و طلایی رنگ اتاق نشستند.



امپراطور آشیار:

_ملکه السا؟ چه شده که سعادت دیدار شما نصیب ما شده است؟ آن

هم در صبح به این زودی؟

ملکه السا لبخندی زد و گفت:

_از شما متشکرم امپراطور! برای کار مهمی به اینجا آمده ام!

امپراطور آشیار به ملکه السا، چای تعارف کرد و با کنجکاوی پرسید:

_چه کار مهمی بانو؟

ملکه السا فنجان چای را برداشت و کمی از آن نوشید. سپس به

چشمان به رنگ دریای امپراطور خیره شد و گفت:

_شنیده ام که امروز قرار است ولیعهد اهورا به خواستگاری بانو هلیا

بیاید! این حقیقت دارد؟

امپراطور آشیار فنجان چای را روی میز گذاشت و گفت:

_بله! امروز خواستگاری هلیا برگزار می شود!

ملکه السا:

_اما امپراطور! هلیا...

امپراطور آشیار حرف ملکه را قطع کرد و گفت:

_می دانم چه می خواهید بگوئید ملکه! پس اجازه دهید همین الان

جواب شما را بدهم! بهتر است برگردید چرا که نظر من درمورد ازدواج

هلیا با ولیعهد اهورا عوض نمی شود!

ملکه السا:



_امپراطور! خواهش می کنم، تجدید نظر کنید!

امپراطور آشیار:

_شما خوب مرا می شناسید ملکه! اگر چیزی بگویم، نظر من هیچوقت درمورد آن عوض نمی شود!

ملکه السا از جا برخاست و با لحنی افسوس بار گفت:

_نه امپراطور! متأسفانه شما را نمی شناسم! این امپراطوری که الان می بینم، امپراطور آشیار گذشته نیست!

امپراطور سر خود را پائین انداخت!

آن گاه ملکه به سمت در اتاق رفت اما در بین راه ایستاد و به سمت امپراطور برگشت و خیره در چشمان او، با لحن معنا داری گفت:

_امیدوارم در این مورد، مرتکب اشتباه نشوید امپراطور! چرا که با اشتباه شما، سرنوشت خیلی ها، عوض می شود!

آن گاه با صدای بانو سها از فکر بیرون آمد و به سمت عقب برگشت!

بانو سها که بخاطر دویدن و با سرعت و شتاب آمدن به آنجا به نفس نفس افتاده بود، بریده بریده گفت:

_ملکه...السا!

ملکه السا نگاه نگران خود را به چشمان بانو سها انداخت و گفت:

_متأسفم سها! من تمام تلاش خود را کردم! اما گویا تقدیر آنها، این بود!

بانو سها مات و متحیر سر جای خود مانده بود! بدن او بی حس شد و



دردی را در سر خود حس کرد!

بانو سها:

...یعنی... یعنی بانو هلیا باید به اجبار با ولیعهد اهورا ازدواج کند؟

ملکه السا سر خود را پائین انداخت! قطره اشکی از دیدگان او به بیرون چکید که همان قطره اشک، دوستان خود را که زیر پلک بانو سها قرار گرفته بودند، به بیرون راند! آن گاه هر دو آنها، در آغوش هم فرو رفتند! آغوشی مهربان و خواهرانه!

پریشان و آشفته حال بر روی تخت خود نشسته بود! قطره های اشک از چشمان دریایی اش فرو می چکیدند! دستی در موهای خود کشید! با به یاد آوردن خواستگاری امروز، بغض او ترکید و صدای گریه اش بلند شد؛

همان وقتی که با خشم و شتاب به سمت اتاق پدرش رفت!

بدون اجازه وارد شد و با صدای بلند به امپراطور آشیار که مقابل پنجره ایستاده بود، گفت:

...چه کردی پدر؟ این چه کاری است که می کنی؟

امپراطور آشیار با آرامش به سمت بانو هلیا آمد! مقابل او ایستاد و گفت:

...می دانستم که می آیی!

بانو هلیا:



_ می دانستید؟ پدر شما دارید چه می کنید؟ جریان خواستگاری چیست؟

امپراطور آشیار:

_ جریان خواستگاری کاملا واضح است!

بانو هلیا:

_ پدر! من به شما گفته بودم که هرگز تن به این ازدواج...

امپراطور آشیار حرف او را قطع کرد و با خشم و فریاد گفت:

_ که چی؟ تن به این ازدواج نمی دهی؟ پس دیگر هم هرگز نمی توانی با هیان ازدواج کنی!

بانو هلیا با حیرت گفت:

_ منظورت چیست پدر؟

امپراطور آشیار با تحکم گفت:

_ اگر با ولیعهد اهورا ازدواج نکنی! دیگر هرگز ولیعهد هیان را نخواهی دید!

قلب بانو هلیا درون سینه فرو ریخت! با ترس پرسید:

_ چه قصدی داری پدر؟

امپراطور آشیار:

_ متأسفم دخترم! اما اگر واقعا ولیعهد هیان برای تو ارزشمند است، با انتخاب ولیعهد اهورا، او را از مرگ نجات بده!

بانو هلیا با تمام توان فریاد زد:



_یعنی... یعنی می خواهی بگویی اگر قصد ازدواج با ولیعهد هیان را داشته باشم، او را خواهی کشت؟

امپراطور آشیار:

_بله هلیا! بله!

بانو هلیا خاموش ماند! حس کرد قلب عاشقش از کار افتاده! دردی تمام بدن او را فرا گرفت! با حرف بعدی امپراطور دیگر توان در آنجا ماندن را از دست داد!

امپراطور آشیار:

_پس برای هیان، فداکاری کن هلیا!

آن گاه خسته و بی رمق در حالی که نفس در بدن نداشت، به سمت در اتاق رفت! در نیمه راه برگشت و خیره در چشمان امپراطور آشیار گفت:

_باشد! برای او فداکاری می کنم! اما از این پس دیگر پدری به نام امپراطور آشیار نخواهم داشت!

با درد عمیقی که به طرف قلب او هجوم برد، از فکر و خیال بیرون آمد! دست روی قلب خود گذاشت و با به یاد آوردن چهره هیان زمزمه کرد:

_دوست دارم امپراطور قلب من!

آن گاه در زیر فشار غم و درد بی پایانی که داشت، بیهوش شد و جسم زیبای او بر روی تخت افتاد!



بر روی مبل، در کنار بانو سها و بانو دیانا نشسته بود! همه آنها غرق در فکر و نگرانی بودند!

بانو دیانا موهای نارنجی رنگ خود را تاب داد و گفت:

_ملکه السا! حالا چه بلایی سر زندگی بانو هلیا و ولیعهد هیان می آید؟

ملکه السا:

_همی دانم دیانا! همی دانم!

بانو سها:

_متوجه شدم که دیروز بانو هلیا به پیشنهاد ازدواج ولیعهد اهورا، جواب مثبت داده و شب هنگام از شدت درد و فشار عصبی بیهوش شده است!

ملکه دیانا با نگرانی پرسید:

_الان حال بانو چطور است؟

بانو سها پوزخند ناراحت کننده ای زد و گفت:

_حال جسمی او رو به بهبود است اما حال دل او اصلا خوب نیست!

ملکه السا:

_باید به دیدن هلیا برویم!

بانو دیانا سر خود را تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

_اما ملکه! من یک چیز را متوجه نمی شوم! اگر بانو هلیا عاشق ولیعهد هیان است! پس چرا به خواستگاری ولیعهد اهورا جواب مثبت



داد؟

ملکه السا:

_ ما درمورد امپراطور آشپار اشتباه می کردیم! او خیلی تغییر کرده! او کسی است که هلیا را وادار به این ازدواج کرده است! دیگر نمی خواهم او را ببینم!

آن گاه از مقابل چشمان دیانا و سها بلند شد و به سمت پنجره رفت!
بانو سها:

_ اما ملکه! ولیعهد هیان چگونه با این موضوع برخورد می کند؟
ملکه السا چشمان خود را از روی درد و ناراحتی بست و هیچ نگفت!

سوار بر اسب مشکی خود با سرعت هر چه تمام تر به سمت سرزمین آب می رفت! نمی توانست باور کند که هلیا، ماه بانوی قلب او، به ولیعهد اهورا جواب مثبت داده است! نه! نمی توانست باور کند که قرار است عشق او، متعلق به یک نفر دیگر شود! با هجوم این افکار قطره اشکی بر روی گونه اش چکید! قطره اشکی که بیانگر عشق بود، عشقی حقیقی! بعد از چندین ساعت به مقصد رسید! به سمت دروازه اصلی قصر رفت! نگهبانان دروازه با شناختن او، راه را برایش باز کردند! وارد قصر شد و بدون توجه به دیگران، به سمت اتاق بانو هلیا به راه افتاد! خشمی عجیب در دل خود احساس می کرد! ترس از دست دادن هلیا نیز این خشم را بیشتر می کرد! بدون اجازه و بی توجه به جیغ زدن های ندیمه ها و خدمتکاران وارد اتاق بانو هلیا شد و او را بر روی مبل یافت! بانو هلیا از دیدن ناگهانی ولیعهد



هیان جا خورد! اما یک صدا در گوش او تکرار می شد!
صدایی که می گفت:

— برای هیان، فداکاری کن هلیا!

ولیعهد هیان عصبانی و ناراحت جلوی پاهای بانو هلیا روی زمین
نشست!

با چشمان مشکی و نم دار خود به چشمان دریایی او نگاه کرد و
گفت:

— چرا هلیا؟ چرا؟

قلب بانو هلیا در سینه بی تاب می کرد! زبان او برای گفتن حقیقت
تاب نمی آورد! اما بخاطر هیان لب از لب باز نکرد و خاموش ماند!
ولیعهد با دیدن سکوت او بر سرش فریاد کشید!
ولیعهد هیان:

— گفتم به من بگو چرا؟

اما صدای خشمگین و مردانه ای از پشت او را وادار به سکوت کرد!
امپراطور آشیار:

— فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشد هیان!

ولیعهد برگشت!

به چشمان امپراطور خیره شد و گفت:

— خودتان خوب می دانید که دیوانه وار هلیا را دوست دارم! پس چرا
چنین می کنید؟ چرا؟



امپراطور آشیار:

_من با تو هیچ دشمنی ندارم هیان! اگر هلیا برای کسی دیگر انتخاب نشده بود، مطمئن باش او را به تو می دادم! اما بدان این اشتباه تو بود که روی دختری که متعلق به یک نفر دیگر است، دست گذاشتی!
ولیعهد هیان:

_امپراطور! شما می دانید که عشق دست خود ما نیست! گاهی دریچه قلب ما به روی کسی باز می شود که خود اختیاری برای انتخاب او نداریم! خواهش می کنم سرورم! اگر شما بخواهید می شود! هلیا را به من بدهید!

امپراطور آشیار:

_متأسفم ولیعهد! تنها کاری که می توانم بکنم این است که بگذارم برای آخرین بار با یکدیگر و عشقی که به هم دارید، وداع کنید!
آن گاه امپراطور همه را از اتاق بیرون کرد و خود نیز خارج شد! حالا تنها دو عاشق در آن اتاق باقی مانده بودند! ولیعهد هیان به سمت بانو هلیا رفت! دستان او را در دست گرفت و مقابل او زانو زد!
ولیعهد هیان:

_هلیا! می دانم که به اجبار امپراطور، به این ازدواج رضایت دادی! فقط... فقط اگر بگویی که مرا می خواهی و تا به ابد در کنار من هستی! فقط اگر به من بگویی بمان، تو را رها نمی کنم هلیا! تو را با خودم می برم! می برم جایی که هیچکس نتواند به ما دست پیدا کند! تو فقط از من بخواه عشق من! فقط بخواه!



بانو هلیا خواست چیزی بگوید اما ناگاه صدای پدرش در گوش او پیچید. صدایی که متعلق به گذشته بود!
امپراطور آشیار:

— اگر با هیان ازدواج کنی، دیگر هرگز او را نخواهی دید! پس او را از خود نا امید کن هلیا!

برای همین با عجز و ناتوانی لب به سخن گشود!
بانو هلیا:

— از اینجا برو هیان!

ولیعهد هیان در بهت و حیرت فرو رفت و گفت:

— چه می گویی هلیا؟

بانو هلیا چشمان خود را بست و گفت:

— از اینجا برو! من به تو هیچ علاقه ای ندارم هیان! عشق من به تو فقط یک هوس بود! فقط یک هوس! من می خواهم... می خواهم با اهورا ازدواج کنم! من! من او را دوست دارم!

ولیعهد هیان فریاد زد:

— بگو دروغه هلیا! بگو دروغه!

بانو هلیا نیز فریاد زد! فریادی که با گریه آمیخته شد:

— دروغ نیست هیان! از اینجا برو! تو را خدا برو و اینقدر مرا عذاب نده!

صدای گریه های بانو هلیا، قلب هیان را به درد آورد! بدن او دیگر



تاب و توان این حجم از درد را نداشت! احساس می کرد دیگر امیدی برای زندگی و شادی برای ادامه آن ندارد!

با انگشت خود اشک چشمان هلیا را پاک کرد و با ناراحتی و ناتوانی از جا برخاست و زیر لب با نهایت درد و غصه زمزمه کرد:

_وقتی که فهمیدم تو مرا دوست داری، قسم خوردم! قسم خوردم که هرگز تو را از دست ندهم و هرطور که شده تو را متعلق به خود کنم! اما... اما اینک که مرا دوست نداری! دیگر چیزی برای زندگی کردن ندارم! تو را رها می کنم هلیا! امیدوارم با عشق خود، خوشبخت شوی و... و من را فراموش کنی! من را ببخش که تمام این سالها مزاحم تو بودم! من می روم اما بدان، قلب من تا به ابد برای تو می تپد!

آن گاه از اتاق خارج شد و بانو هلیا را با چشمان اشکی و قلبی شکسته، تنها گذاشت! قلبی که تنها مالک آن هیان بود! هیان رفت اما زمزمه ی بانو هلیا را نشنید که گفت:

_اما من می خواهم قلب تو برای یک نفر دیگر بتپد!

با تن خسته و رنجور، در آسمان به پرواز در آمده بود! بال های سفید رنگ او درد می کردند و قلب او در سینه بی قراری! به باغ زیبا و قشنگی رسید! وارد آن شد و بال های خود را محو کرد! به نزدیک غار سنگی و بزرگی رسید که گل های پیچک در قسمت ورودی آن به یکدیگر پیچیده بودند و نمای زیبایی را به تصویر می کشیدند! دیگر برای قلب عاشق و زجر کشیده او زیبایی آن باغ و گلستان اهمیتی نداشت! وارد غار شد و در تاریکی آن به حرکت در آمد! صدای



پیرمردی در آن تاریکی، او را وادار به توقف کرد!

پیرمرد:

— چه کسی آنجاست؟

ولیعهد هیان به چهره پیرمرد که کمی در آن تاریکی نمایان بود، نگاه کرد و گفت:

— یعنی می خواهید بگویید مرا نمی شناسید جناب آشیانت؟

آشیانت خنده ای کرد و گفت:

— هیان! مگر می شود تو را نشناسم! چه شده که به اینجا آمده ای؟

ولیعهد:

— خودتان که از همه چیز با خبرید! من عشق خود را از دست دادم!

آن گاه به سمت سنگ بزرگ درون غار رفت و روی آن نشست!

آشیانت:

— هیان! تقدیر تو اینگونه رقم خورده است! پس خواسته پروردگارت را

بپذیر و با آن مقابله نکن!

ولیعهد هیان پوزخندی زد و گفت:

— من این تقدیر و سرنوشت را نمی خواهم!

آشیانت که لباس سفید و زیبایی به تن داشت، به مقابل هیان رفت و

خیره در چشمان او گفت:

— اشتباه نکن فرزندم! تقدیر چیزی است که خدا برایت مقدر

می گرداند تا تو را به وسیله آن آزمایش کند اما سرنوشت را تو خود



باید رقم بزنی!

ولیعهد هیان:

پدر بزرگوار ما! چرا اینقدر در لفافه سخن می گوئید؟

آشیانت:

فرزندم! خدا دارد تو را امتحان می کند! پس مواظب باش که گرفتار

دام شیطان نشوی! مراقب باش تا از این امتحان با سربلندی و پیروزی

بیرون آیی و در تاریکی و گمراهی غرق نشوی!

ولیعهد پرسید:

منظورتان چیست جناب آشیانت؟

اما همین که سر خود را بالا آورد، کسی را آنجا ندید! جناب آشیانت

رفته بود اما به هیان سخنان مهم و گران باری را گفته بود!

در محوطه قصر مشغول قدم زدن بود! با صدایی به عقب برگشت و

به دختر رو به رویی خود نگاه کرد!

بانو هانا:

هلیا!

بانو هانا به سمت او آمد و در چند قدمی او ایستاد!

بانو هلیا:

هانا! چه شده که به اینجا آمده ای؟

بانو هانا با چشمان مشکی خود به چهره سفید و زیبای هلیا خیره شد



و گفت:

_خودت می دانی برای چه اینجا هستم! هلیا! مگر این تو نبودی که چند روز پیش به من درمورد عشق خودت به هیان می گفتی؟

بانو هلیا با ناراحتی به قدم زدن مشغول شد و گفت:

_بس است دیگر هانا! امروز صبح هیان! حالا هم تو! مرا رها کنید! چه از من می خواهید؟

بانو هانا به سمت بانو هلیا رفت، مقابل او ایستاد و گفت:

_من می خواهم بدانم چرا؟ چرا برادر مرا رها کردی؟ چرا می خواهی با کسی دیگر ازدواج کنی؟

بانو هلیا:

_چون... چون به اهورا علاقه دارم!

بانو هانا سر خود را از روی تأسف تکان داد و گفت:

_به من دروغ نگو هلیا! من تو را می شناسم!

قطره اشکی از چشمان دریایی بانو هلیا چکید! خود را در آغوش بانو هانا انداخت و آن گاه گریه هایی که مدت ها در درون چشم او نگهداری می شد و درد هایی که قلب او در خود داشت، همه به بیرون سرازیر شدند!

بانو هانا محکم او را در آغوش فشرد و با مهربانی گفت:

_خواهش می کنم هلیا! هر آنچه که در سینه داری به من بگو!

بانو هلیا از آغوش پر مهر و محبت هانا بیرون آمد و گفت:



_ نمی توانم هانا! لطفا این را از من نخواه!

آن گاه از او فاصله گرفت و به سمت در ورودی قصر قدم برداشت که
با صدای بانو هانا متوقف شد!

بانو هانا:

_ هلیا! دیشب هیان سخنی را بر زبان راند! سخنی که قلب مرا به درد
آورد!

بانو هلیا برگشت و با ناراحتی و کنجکاوی به او خیره شد!

بانو هانا:

_ هیان گفت نگران هستم که فداکاری هلیا در برابر عشق او پیروز
شود!

با این حرف شعله اشک چشمان بانو هلیا دوباره جوشید و با نگاه به
چشمان زیبا و مشکی بانو هانا به او گفت:

_ به هیان نگو! هرگز نگو که حدس او درست بوده هانا! هرگز به او
نگو که عشق من در برابر فداکاری برای معشوق، تسلیم شد!

بانو هانا با چشمان مات و حیران به او نگاه کرد!

بانو هانا:

_ پس هلیا تو...!

بانو هلیا:

_ ششش! نه هانا! تو را به تمام روز های خوبی که با هم داشتیم قسم!
همه چیز را تمام کن!



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

بانو هانا با عصبانیت به او نزدیک شد و گفت:
_ می فهمی داری چه می کنی هلیا؟ تو داری زندگی خود و هیان را
نابود می کنی!

بانو هلیا نیز با صدای عصبی و بلند پاسخ داد:
_ تو عاشق شدی هانا؟ به من بگو! عاشق شدی؟
بانو هانا آرام شد، با کمی مکث گفت:

_ نه!

بانو هلیا:

_ اما من عاشق شدم! یک عاشق برای معشوق، جان خود را نیز فدا
می کند. هانا! من عاشق هیان هستم! برای همین او را رها می کنم!
برای همین می خواهم با اهورا ازدواج کنم!

آن گاه در چشمان بارانی و شب رنگ بانو هانا زل زد و گفت:

_ حالا که همه چیز را می دانی، باید به من قولی بدهی!

بانو هانا با صدایی لرزان گفت:

_ چه قولی؟

بانو هلیا:

_ به من قول بده که به هیان هیچ نمی گویی!

بانو هانا:

_ می خواهی زندگی برادرم را نابود کنم؟ نه! هرگز!



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

بانو هلیا دستان او را در دست گرفت و گفت:

_ هیان برادر توست اما عشق من است! هانا! بخاطر من! بخاطر قلب عاشق من! بگذار همه چیز همان طور شود که من می خواهم! او باید بدون من زندگی کند! حالا قول می دهی؟

بانو هانا به چشمان دریایی او نگاه کرد! سر خود را با کمی مکث و تردید به معنای بله تکان داد! بانو هلیا لبخندی تشکر آمیز به بانو هانا هدیه داد و او را در آغوش کشید!

در جنگل رو به روی قصر نور، با لباس سفید و طلایی زیبایی مشغول تمرین بود! دشت سرسبز و درختانی که شکوفه های سفید و صورتی رنگی داشتند! صدای بلبل ها و رقص پروانه ها حال خوبی را به او می داد! دست خود را به سمت سنگ های روی زمین می گرفت و پس از خارج شدن نیروی سفید رنگ و قوی از دست خود، به واسطه ی آن سنگ ها را از بین می برد! در حال ضربه زدن به سنگ، با نیروی جادویی خود بود که چشمان آبی رنگ بانو هلیا را به یاد آورد! تمرکز خود را از دست داد و تمرین را رها کرد! بر روی تپه سفید و سختی نشست! دستی به موهای موج و نرم خود کشید! در فکر معشوق بود که ناگاه صدایی او را به خود آورد!

آشیانت:

_ چه شده است فرزندم؟

ولیعهد هیان از جا بلند شد و به چهره ی نورانی و مهربان پیرمرد خیره شد!



هیان:

_استاد!

آشیانت به او نزدیک شد و با لبخند گفت:

_هنوز هم خیال معشوق، ذهن عاشق را رها نکرده است؟

هیان:

_نمی دانم!

آشیانت:

_پسرم! زندگی همیشه دو چهره ی آشکار و نهان دارد که نهان را فقط

خدا می داند! پس به خداوند اعتماد کن! خدا هرگز تو را رها نکرده

است!

هیان:

_پس چرا من و هلیا را از هم جدا کرد؟ پس چرا برای رسیدن ما به

هم کاری نمی کند؟

آشیانت در چشمان جذاب هیان خیره شد و گفت:

_خداوند بندگان خود را امتحان می کند هیان! این را بارها به تو

گفته ام! حواست باشد که از امتحان الهی سربلند بیرون آیی!

هیان:

_نمی توانم استاد! دیدن هلیا کنار یک نفر دیگر؟ نه! این در توان من

نیست! من دوباره می روم تا شاید بتوانم امپراطور آشیار را متقاعد

کنم! من بدون هلیا می میرم!



آشیانت:

هیان! تو در خطر بزرگی قرار داری! نگذار علاقه ای که به هلیا داری، جای خدا را در قلب تو بگیرد! عشق آسمانی را به خاطر عشق زمینی از دست نده فرزندم!

آن گاه آشیانت در نوری درخشان و زیبا محو گشت و اجازه هیچ سخن و پاسخی را به هیان نداد! هیان نیز با دریایی از سوال ها که در ذهن او موج گرفته بودند، از جنگل خارج شد و به قصر رفت!

یک ماه گذشته بود و روز عروسی بانو هلیا و ولیعهد اهورا فرا رسیده و در تمام سرزمین لورلا جشن باشکوه و زیبایی برگزار شده بود! همه ی ملکه ها و فرمانروایان در نهایت زیبایی به سرزمین بهار آمده بودند تا از نزدیک شاهد برگزاری جشن ازدواج ملکه و امپراتور آینده سرزمین بهار باشند! قصر با گل ها و چراغ های رنگارنگ تزئین شده بود و با جادو شمع ها و ستاره هایی در آسمان قرار گرفته و این روز را زیبا می کردند! از آسمان شکوفه های رنگارنگی می بارید که این نیز کار جادو بود! پروانه ها در وسط محوطه قصر به پرواز در آمده و نور هایی رنگی به وجود می آوردند! همه در محوطه قصر منتظر آمدن عروس و داماد بودند! بالاخره انتظار به پایان رسید! همه جا را مه طلایی رنگی فرا گرفت! ستارگان به داخل مه آمدند و شمع ها اطراف مردم بر روی زمین قرار گرفتند! پروانه ها به رقص در آمدند! آن گاه در آن مکان رویایی و زیبا، بانو هلیا و ولیعهد اهورا دست در دست هم وارد محوطه قصر شدند! بانو هلیا لباس طلایی رنگ دکلمه و چین داری به تن داشت! موهای او با الماس های درخشان و زرد



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

تزیین شده و بالای سر به شکل یک پاپیون بسته شده بودند! توری بلند و زیبایی روی سر او قرار گرفته بود که پروانه‌ها آن را بالا نگه داشته و می‌آوردند! ولیعهد اهورا نیز لباسی مشکی رنگ با ریز نقش‌های طلایی به تن داشت! تاج طلایی او با تاج طلایی و الماس کاری شده بانو هلیا ست شده بود! هر دو وارد جمعیت شدند! مردم به همراه ملکه‌ها و فرمانروایان دست زدند و تعظیم کردند!

آن‌گاه امپراتور اهورا مقابل بانو هلیا زانو زد و گفت:

— ماه بانوی من! آیا حاضری تا به ابد، ملکه قصر و مالک قلب من باشی؟

بانو هلیا مژگان درخشان و زیبای خود را با ظرافت تکان داد و سپس گفت:

— بله!

آن‌گاه صدای دست و شادی همه به آسمان رفت!

بانو هلیا ادامه داد:

— و اینک آیا حاضری تا به ابد امپراتور قلب من باشی؟

امپراتور اهورا:

— با کمال میل ملکه‌ی من!

آن‌گاه امپراتور اهورا از مقابل بانو هلیا بلند شد و دست او را در دست گرفت! آن‌گاه صدای تبل و شادی در تمام سرزمین لورلا پیچید و همگی این ازدواج را تبریک گفتند و فرخنده شمردند، سپس برای امپراتور و ملکه‌ی آینده‌ی خود، زندگی پر از شادی و عشق و



خوشی آرزو کردند! همه به آسمان چشم دوختند تا ببینند این ازدواج به ثبت رسیده و قابل قبول است؟ و آن هنگام در مقابل دیدگان همه قلب بزرگ و زیبایی به رنگ قرمز نمایان شد! همه با دیدن قلب بزرگ و سرخ پیدا شده در آسمان، شادی وصف نشدنی کردند، چرا که در سرزمین لورلا، مردم معتقد بودند که اگر خداوند ازدواجی را قبول کند و از این پیوند رضایت داشته باشد، در همان شبی که عروسی برگزار می شود، قلب سرخ و بزرگی در آسمان پدیدار می شود و اینگونه خداوند این ازدواج را مهیا کرده است! و آن زمان همه به رقص و پایکوبی مشغول شدند! اما پشت یکی از دروازه های بزرگ قصر، پسری ایستاده بود! پسری با قلبی شکسته! پسری که با دیدن آن قلب سرخ در آسمان و معشوق خود در کنار یک نفر دیگر، اشک از آسمان شب دو دیده اش فرو چکید و از آنجا رفت!

قلب او شکسته بود! درد و غم عمیقی در آن احساس می کرد! دیگر هیچ عشق و امیدی در قلب او نبود! تصمیم خود را گرفته و نیز راه دره تاریک را در پیش گرفته بود! به نزدیکی آنجا رسیده بود که یک نفر راه او را سد کرد! یک پیرمرد به سمت او آمد و مقابلش ایستاد! با دیدن چهره پیرمرد شوکه شد اما خود را نباخت!

هیان:

_اینجا چه می کنید؟

آشیانت به هیان نزدیک تر شد و گفت:

_فکر کنم من باید این را از تو بپرسم!

هیان:

_هیچی! همینطوری به اینجا آمده ام!

آشیانت:

_هیان! نکند فراموش کردی که من مرده ام؟ من یک انسان زنده
نیستم هیان! بنابراین چون یک روح جاودانه ام، از همه چیز آگاهم!

هیان:

_خوب پس چرا دیگر از من سوال می پرسید؟

آشیانت:

_چون عقل تو را سر جایش بیاورم! داری کجا می روی هیان؟ به
دره ی تاریک؟

هیان عصبانی شد و صدای خود را بالا برد!

هیان:

_بله! دارم به آنجا می روم! می خواهم نیروی سیاه را بیدار کنم!
با سیلی محکمی که آشیانت به هیان زد، سخنان او قطع شد و با بهت
به جناب آشیانت نگاه کرد!

آشیانت:

_همین حالا این قضیه را تمام کن هیان! تمام کن و به قصر برگرد!

هیان دست بر روی جای سیلی گذاشت و آن گاه با فریاد گفت:

_هرگز جناب آشیانت! من بر نمی گردم! می روم چون می خواهم
انتقام بگیرم! همه ی آنهایی که هلیا را از من گرفتند باید تقاص پس



بدهند! این سرزمین باید تقاص پس بدهد!

آشیانت به آسمان شب چشمان هیان نگاه کرد!

آشیانت:

_هیان! تو خود باید سرنوشتت را رقم بزنی! اما به حرمت تمام سال

هایی که شاگرد من بودی! و به حرمت قلب عاشقی که داری! تو را

یک بار راهنمائی می کنم تا راه درست را گم نکنی!

هیان به چشمان نقره ای رنگ آشیانت نگاه کرد و منتظر ادامه

حرف های او شد!

آشیانت:

_هیان! نیروی سیاه، نیروی پلیدی است! گمان نکنی تو می توانی او

را کنترل کنی! بلکه او تو را زیر سلطه می گیرد!

آن گاه آشیانت به چهره ی غرق در فکر هیان نگاه کرد، از او دور شد

اما در بین راه برگشت و رو به هیان گفت:

_پسرم! اگر همین حالا برنگردی، با آن نیروی سیاه کاری می کنی که

تا آخر عمر از آن پشیمان می شوی! پس برگرد!

آشیانت رفت اما قلب هیان گویی آنقدر سفت و سخت شده بود که

هیچ یک از سخنان آشیانت نمی توانست آن را به درد آورد! او

تصمیمی گرفته بود که هیچکس نمی توانست او را از انجام آن منصرف

کند! بدون توجه و فکر به حرف های چند دقیقه قبل آشیانت، به راه

خود ادامه داد! بعد از مدتی به دره تاریک رسید! وارد آنجا شد و

مقابل سنگ سیاه و بزرگی که در آنجا بود، ایستاد!



زیر لب با لحنی محکم گفت:

_می دانم که صدای مرا می شنوی! از تو خواسته ای دارم! می خواهم با من متحد شوی تا انتقام خود را بگیرم! پس برخیز و به من ملحق شو!

بعد از مدتی کوتاه، صدای خشن و مبهمی از درون سنگ آمد که گفت:

_تو مرا بیدار کردی! پس مدیون تو هستم اما این را بدان برای متحد شدن با تو، باید قلبی سیاه و تاریک داشته باشی و به علاوه هر آنچه که من می خواهم را بپذیری!

هیجان کمی مکث کرد! به تکه سنگ خیره شد! گویا که عقل خود را از دست داده بود و آن چنان آتش انتقام جلوی دیدگان او را گرفته بود که متوجه نبود دارد چه می کند!

بالاخره لب باز کرد و گفت:

_قبول است! فقط مرا یاری کن!

به ناگاه طوفانی شدید، دره را در بر گرفت! زمین لرزید و تکه سنگ از وسط شکافته شد! آن گاه در مقابل دیدگان مبهوت و ترسیده هیجان، نیرویی سیاه رنگ بیرون آمد و به درون قلب هیجان رفت! هیجان فریادی کشید! همه چیز در یک لحظه آرام شد اما هیجان بیهوش بر زمین افتاد! هیجانی که دیگر آن انسان سابق نبود!

در جاده تنگ و باریکی حرکت می کرد! بالاخره به مکان مورد نظر



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

رسید! وردی خواند و از آسمان نیرویی فراخواند! با آن نیرو، قلعه بلند و سختی ساخت! وارد قلمرو خود شد و تمام شیاطین را فراخواند! شیاطین به آنجا آمدند و به ارباب خود تعظیم کردند! به ناگاه چهره‌ی استخوانی و بدن مشکی او شکافته شد و از میان آن هیان بیرون آمد!

شیطان بزرگ هیان را به بقیه نشان داد و گفت:

_از حالا به بعد هیان با من است! باید از او اطاعت کنید!

شیاطین به معنای فهمیدن، تعظیم طولانی کردند! نیروی سیاه به سمت جلسا رفت!

جلسا با ترس احترام گذاشت که نیروی سیاه گفت:

_جلسا! با من به بالای قلعه بیا!

جلسا به همراه نیروی سیاه به بالای قلعه رفتند و هیان آن پائین در کنار شیاطین تنها ماند!

جلسا:

_با من چه کاری دارید سرورم؟

شیطان:

_جلسا! من به تازگی یک قلب سیاه و تاریک پیدا کردم، قلب هیان! نمی‌خواهم این فرصت را از دست بدهم! بنابراین می‌خواهم قلب او را تصرف کرده و مانند یک وسیله از او استفاده کنم تا بتوانم سرزمین لورلا را نابود کنم! من بیش از هزاران قرن منتظر این فرصت بودم پس ترتیب همه‌ی کارها را بده!



جلسا خنده خبیثانه ای کرد و گفت:

_ اطاعت می شود سرورم!

هر دو با هم به نزد هیان رفتند و به طور کاملا آشکاری او را محاصره کردند!

هیان چشمان خود را تیز کرد و با تردید گفت:

_ داری چه می کنی؟

نیروی سیاه خنده بلند و ترسناکی کرد و گفت:

_ هیان! تو یک احمق هستی! خیلی خوشحالم که اینجایی چرا که به وسیله ی تو می توانم به شیطان بزرگی که می خواهم تبدیل شوم! من فقط به یک قلب تاریک نیاز داشتم تا به هدف خود برسم!
هیان فریاد زد:

_ داری چه می گویی؟ این من بودم که تو را بیدار کردم! این من بودم که تو را به اینجا آوردم پس تو باید از من اطاعت کنی!

نیروی سیاه پوزخندی زد و گفت:

_ باید به سخنی که اول بار به تو گفتم، گوش می دادی! تو قبول کردی هر آنچه من بخواهم، انجام دهی! حالا خواهی دید که چگونه با قلب تو، سرزمین لورلا را به آتش می کشم!

هیان که گویی تازه متوجه اشتباه خود شده بود، خواست فرار کند که با یک گوی سیاه و قوی به سمت عقب پرتاب شد!

نیروی سیاه به سمت هیان رفت و با نگاه در چشمان مبهوت او گفت:



_ حالا دیگر تو مال منی!

آن گاه نیرویی به سمت قلب و مغز هیان فرستاد! هیان فریادی از روی درد کشید و تقلا می کرد اما در یک لحظه تمام افکار، خاطرات و گذشته هیان پاک شدند و حتی خود را نیز از یاد برد!
هیان از روی زمین بلند شد که نیروی سیاه او را مخاطب قرار داد و گفت:

_ تو از حالا به بعد جیاوون نام داری و از من اطاعت می کنی!
هیان که حالا همه چیز را فراموش کرده بود و آدم دیگری شده بود، گفت:

_ بله سرورم!

نیروی سیاه وارد قلب هیان شد! آن گاه نقاب شیطانی، اطراف بدن هیان را در بر گرفت!

شیاطین بار دیگر به ارباب خود تعظیم کردند و گفتند:

_ خوش آمدید شیطان بزرگ!

و حالا در آن قلمرو، مرگ هیان رقم خورد و از آن یک شیطان متولد شد، شیطانی به نام جیاوون!

در ایوان بزرگ قصر ایستاده بود و مشغول تماشای طبیعت بکر و زیبا بود که دخترش وارد ایوان شد و او را صدا زد!

بانو هانا:



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

پدر!

برگشت و به چشمان اشکی و نگران دختر خود نگاه کرد!

امپراطور سولار:

دخترم! چه شد؟ توانستی هیان را پیدا کنی؟

بانو هانا با لحن لرزان و ناراحتی گفت:

متأسفم پدر! اما هیان هیچ جا نیست، گویی که غیب شده و از اینجا

رفته است! بعد از شب ازدواج بانو هلیا، دیگر او را ندیدم! یعنی او

کجاست؟

امپراطور سولار غمگین شد و با ناراحتی گفت:

نمی دانم دخترم! اگر قرار باشد تمام سرزمین را نیز به دنبال او

بگردم، هیان را پیدا می کنم و بر می گردانم! اما دخترم!

بانو هانا:

اما چه پدر؟

امپراطور سولار:

دیگر نمی خواهم مردمی که عشق و آرزوی پسر را از او گرفتند،

بینم! برو و با قدرتی که تنها تو داری، در اطراف سرزمین نور، لایه

محافظتی بگذار که هیچکس در این جهان، نتواند این سرزمین را پیدا

کند!

بانو هانا مبهوت شد و گفت:

ولی پدر! پس سرزمین های دیگر چه؟



امپراطور سولار:

_همین که گفتم! برو و این کار را انجام بده! از حالا به بعد، تا زمانی که هیان پیدا نشده، سرزمین ما نیز از دیده ها پنهان خواهد ماند!

بانو هانا با کمی مکث و دودلی گفت:

_بله پدر! اطاعت می کنم!

آن گاه رفت و امپراطور را تنها گذاشت!

در محوطه قصر، زیر آسمان ابری و زیبا قدم می زد! برف های خوش تراش و سفید رنگ به روی موهای او فرود می آمدند و در لابه لای آنها گم می شدند! دامن چین دار و آبی رنگ او بر روی زمین کشیده می شد و برف ها را جارو می کرد! دستی به انگشتر خود کشید، انگشتری با نگین الماس به رنگ آبی! در حال و هوای خود بود که با صدایی به عقب برگشت! بانو سها به سمت او آمد!

ملکه السا:

_چه شد سها؟ چه کردی؟

بانو سها:

_ملکه! ولیعهد هیان گم شده! همه به دنبال او هستند اما نتوانستند ایشان را پیدا کنند!

ملکه السا:

_می دانستم سها! هیچکس نمی تواند او را پیدا کند، او خود رفته



فصل اول: زارهٔ عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

است! اگر من جای او بودم نیز چنین کاری می کردم!

بانو سها:

_ملکه یک خبر دیگر نیز دارم!

ملکه السا:

_چه خبری؟

بانو سها چشمان خود را به چشمان آسمانی ملکه دوخت و گفت:

_سرزمین نور ناپدید شده!

ملکه السا با بهت و تعجب گفت:

_چی؟ ناپدید شده؟

بانو سها:

_بله ملکه! گویا بانو هانا این سرزمین را از چشم همگان مخفی کرده

تا هیچکس نتواند به آن سرزمین وارد شود!

ملکه السا با این حرف خاموش ماند و به فکر عمیقی فرو رفت!

بانو سها:

_ملکه! می دانید چرا بانو هانا چنین کاری کردند؟

ملکه السا:

_بعد از ناپدید شدن ولیعهد هیان، مطمئناً آنها دیگر نمی خواهند،

امپراطور آشیار و دیگران را ببینند! برای همین، این چنین کردند!

بانو سها سر خود را تکان داد و گفت:



_عجب سرنوشتی! واقعا برای امپراطور آشپار متأسفم که چنین کاری کرد!

ملکه السا:

_آری! اما من خیلی نگران ولیعهد هیان هستم! امیدوارم اتفاقی برای او نیفتاده باشد!

بانو سها:

_نگران نباشید ملکه! هر آنچه خدا خواهد، همان می شود و خداوند هیچ گاه بد ما را نمی خواهد!

آن گاه هر دو با افکار نگران و مشوش وارد قصر شدند!

وارد اتاق شد! با دیدن جای خالی او، قطره اشکی از آسمان شب چشمش فرو چکید! دامن بلند و چین دار خود را به دست گرفت و به سمت تخت هیان رفت! روی آن نشست و خاطراتی را که با برادر خود داشت مرور کرد! با به یاد آوردن بازی ها و شیطنت هایشان، لبخندی مهمان لب هایش شد! یکی از لباس های هیان را که در کمد بود، برداشت و بو کشید!

با صدایی لرزان و ناراحت زمزمه کرد:

_هیان! برادر عزیزم! کجا رفته ای؟ اصلا چرا رفتی؟ مگر قول نداده بودی که خواهر نازدانه خود را رها نمی کنی؟ قول نداده بودی که تا ابد مثل کوه، پشت خواهر خود هستی و برای او تکیه گاه می شوی؟ حالا من تنها شدم! تکیه گاه می خواهم اما تو نیستی! برادرم! منتظر



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

تو می مانم، چرا که می دانم بر می گردی و دوباره تکیه گاه قلب من می شوی! من تا به آن روز منتظر تو می مانم، پس برگرد هیان! برگرد! آن گاه صدای گریه های او فضای اتاق را پر کرد! اشک های او، قطره قطره بر روی لباس هیان فرو می ریختند! با باز شدن در اتاق، صدای گریه ی او قطع شد! سر خود را بالا گرفت و به سمت در نگاه کرد! با دیدن چهره ی اشکی و ناراحت مادرش، قلبش به درد آمد! دلتنگ شد و به سمت مادرش شتافت! در آغوش مادرانه او آرام گرفت و سپس از او جدا شد!

بانو هانا:

_مادر! چرا به اینجا آمدی؟

ملکه سونیا:

_چون صدای گریه تو و همینطور سخنانت را شنیدم!

بانو هانا:

_مادر!

ملکه سونیا لبخندی زد و گفت:

_من هیان را بزرگ کردم هانا! مطمئن باش او بر می گردد و نبودن خود را برایت جبران می کند! فقط کمی به او وقت بده تا با این موضوع کنار بیاید! او یک فرد عادی نیست هانا! این را خودت به خوبی می دانی!

بانو هانا سر خود را تکان داد و دوباره به آغوش مادر پناه برد!



با حالی آشفته و نگران طول و عرض اتاق را طی می کرد! دستی در موهای خود کشید و روی مبل نشست! به یاد چند ساعت قبل افتاد که فرمانده دیاگون وارد اتاق شد و با او به صحبت پرداخت! آن گاه چند ساعت قبل در ذهن او مرور شد؛

فرمانده دیاگون:

_بانوی من! اتفاق بدی افتاده!

بانو دیانا:

_چه اتفاقی؟

فرمانده دیاگون:

_بانوی من! ما علامت هایی از وجود شیطان در سرزمین آتش پیدا کردیم!

بانو دیانا از مقابل پنجره کنار آمد و به سمت فرمانده رفت!

بانو دیانا:

_داری چه می گویی؟ شیطان؟ امکان ندارد! این سرزمین چندین قرن است که دیگر دشمنی از شیاطین ندارد!

فرمانده:

_می دانم بانو! اما از وجود چنین شیطانی مطمئنم! نشانه های او در همه جا پدیدار شده! از جمله اینکه به من خبر رسیده که یک قلمرو تاریک در خارج از محدوده ی سرزمین ها بنا شده!

با صدای در از فکر چند ساعت پیش بیرون آمد و اجازه ی ورود داد!



فصل اول: زارهٔ عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

ندیمه شخصی او، منتا وارد شد و تعظیم کرد!

بانو دیانا:

_منتا! آماده شو! باید به سرزمین برف برویم!

ندیمه منتا:

_بله بانوی من!

آن گاه ندیمه از اتاق خارج شد و بانو دیانا را با افکار درهم و برهم خود تنها گذاشت!

ملکه السا:

_چه می گویی دیانا؟ به چندین سرزمین حمله شده؟

بانو دیانا در اتاق ملکه السا بر روی مبل نشسته بود! آمده بود تا خبر وجود یک شیطان را اطلاع دهد!

بانو دیانا:

_بله ملکه! متأسفانه آن شیطان چنان قوی بوده که هیچکدام از افراد ما نتوانستند با او مقابله کنند! تا به حال چندین شهر را طلسم کرده و خوشی و شادی را از آنجا برده!

ملکه السا از روی مبل بلند شد و با چهره ای نگران و آشفته به سمت پنجره رفت! آن را باز کرد و به دور دست ها خیره شد!

بانو دیانا:

_حالا باید چه کنیم ملکه؟



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

ملکه السا:

_انتظار این واقعه را داشتم!

بانو دیانا:

_چی؟ انتظار این را داشتید؟ منظورتان چیست؟

ملکه السا پنجره را بست و به سمت بانو دیانا رفت! مقابل او بر روی مبل نشست!

ملکه السا:

_دیانا! تو چیزی درمورد طلوع ستاره سرخ شنیدی؟ یا زاده ی عشق؟

بانو دیانا:

_بله ملکه! مردم سرزمین ما معتقدند که هر هزارسال یک بار ستاره سرخ طلوع می کند و در آن شب هر نوزادی که به دنیا بیاید دارای قدرت خاصی خواهد بود که می تواند شیطان بزرگ، جیاوون را شکست دهد ولی...!

با رسیدن به اینجای سخن، بانو دیانا با بهت و تعجب به ملکه السا که لبخند می زد، نگاه کرد!

ملکه السا:

_بسیار خوب دیانا! می دانی که نام آن شیطان که تمام سرزمین را درگیر خود کرده چیست؟

بانو دیانا با کمی مکث و بهت گفت:

_جیاوون! او جیاوون نام دارد!



ملکه السا از روی مبل بلند شد و گفت:

_ که اینطور! پس اینک باید منتظر طلوع ستاره سرخ و تولد زاده ی عشق باشیم!

آن گاه به سمت تخت خود رفت و بر روی آن نشست!

(۵ سال بعد)

در اتاق خود بر روی تخت نشسته بود! از ترس و نگرانی می لرزید و آرام و قرار نداشت! دستش را بر روی شکم خود گذاشت! نوزاد خوابیده در شکمش را نوازش کرد! بلند شد و به سمت پنجره رفت! از پشت پنجره، امپراطور و لشکریان او را دید که داشتند با شیاطین مقابله می کردند! جنگی بزرگ در قصر اتفاق افتاده بود! جنگی بین انسان و شیطان! می دانست که جیاوون به اینجا آمده تا جان او و فرزندش را بگیرد! فرزندى که قرار است زاده ی عشق باشد! از یک طرف نگران نوزاد خود بود و از طرفی نگران پسرش هیراد که پنج سال بیشتر نداشت و در اتاق خودش بود تا ندیمه ها از او محافظت کنند! با شنیدن صدایی به عقب برگشت، با ترس و نگرانی به در خیره شد! در باز شد و در مقابل دیدگان ترسیده و حیرت زده او، چهره ی زشت و استخوانی جیاوون پدیدار گشت! ضربان قلب او بالا رفته بود! بدنش به طور محسوسی می لرزید! دست روی شکم خود گذاشت! اما حالا وقت ترسیدن نبود! باید کاری می کرد! وگرنه جیاوون فرزندش را می کشت! با نزدیک شدن جیاوون بدون آنکه بفهمد دارد چه می کند، خود را از پنجره بزرگ اتاق به پائین انداخت! آن گاه بانو



هلیا در مقابل دیدگان بهت زده و خشمناک جیاوون با نیروی آبی رنگ خود، آهسته بر روی زمین فرود آمد و شروع به دویدن کرد اما جیاوون نیز با تمام قدرت به دنبال او رفت!

همه در هیاهوی جنگ بودند! امپراطور اهورا و افراد او با شیاطین مبارزه می کردند! یک شیطان خواست با شمشیر تاریک خود، امپراطور اهورا را زخمی کند که ناگاه آن شیطان توسط نیروی برفی که به او برخورد کرد، کشته شد و امپراطور جان سالم به در برد! آن گاه به نجات دهنده خود نگاه کرد که ملکه السا را دید! تمام ملکه ها و فرمانروایان برای یاری او آمده بودند! همینطور به مبارزه پرداختند که ملکه السا به امپراطور اهورا رسید!

ملکه السا:

_امپراطور! ملکه هلیا کجاست؟ الان ستاره ی سرخ طلوع کرده! آن نوزاد به زودی به دنیا می آید!

امپراطور اهورا:

_هلیا به همراه هیراد داخل قصر است و نگهبانانی از آنها محافظت می کنند!

ملکه السا:

_پس من به نزد ایشان می روم!

آن گاه ملکه السا به همراه ملکه سها سد شیاطین را شکستند و وارد قصر شدند! به اتاق ملکه هلیا رسیدند! وارد شده و اطراف را نگاه



کردند!

ملکه سها:

— بانوی من! ملکه هلیا اینجا نیست!

بهت و نگرانی در چشمان هر دو آنها موج می زد!

ملکه السا به پنجره نزدیک شد و گفت:

— خدای من! ما دیر آمدیم! گویا جیاوون قبل از ما اینجا بوده است!

ملکه سها از روی ترس و بهت جیغی کشید! هر دو نگران و با عجله

از قصر خارج شدند تا به دنبال ملکه هلیا بروند!

در میان درختان سر به فلک کشیده جنگل و زیر نور ماه جایی که آسمان شب بر سرش سایه انداخته بود! ملکه هلیا با لباسی سفید و شاهانه قدم بر می داشت! ترس در دلش ریشه دوانده بود! فرار می کرد از هر آنچه که به دنبالش بود! موهایش با هر قدم دیوانه وار در هوا می رقصید! دستانش را بر روی شکمش گذاشت، همانجا که نوزادش را در بر داشت! ناگهان فریادی از پشت سر تمام وجودش را به لرزه انداخت! شیطان بزرگ از پشت سرش لحظه به لحظه به او نزدیک می شد! دو دستش را مانند حصاری به دور شکم اش گذاشت تا محافظی باشد برای نوزاد آرمیده در شکم اش! اشک دیدگان زیبایش را پر کرد! تصویر مقابلش تیره و تار شد! ناگهان تیزی به درون پهلویش نشست، به پهلویش نگاه کرد! کم کم قدمهایش سست و سست تر می شد!



در دل با خدای خویش نجوا کرد:

پروردگارم! فرزندم را به تو می سپارم.

شیطان هنوز هم دنبالش بود. تیزی خنجر شیطان هر لحظه بیشتر در پهلویش فرو می رفت و درد را تا به عمق جاننش می برد.

صدای گوش خراش و نفرت انگیز شیطان را از پشت سر شنید:

خودت را تسلیم من کن ملکه! جلویم زانو بزن! تو هرگز نمی توانی فرزند خود را از من پنهان کنی! هر کجا هم که بروی می آیم و جاننش را می ستانم!

درد امانش را بریده بود! یک درد نبود بلکه چندین درد بود! دردی که خبر به دنیا آمدن فرزندش را می داد و درد زخم پهلویش که خون

همچون رودی خروشان از آن بیرون می زد. راهی نبود! باید از قدرتش استفاده می کرد! نوری از چشمان آبی رنگش بیرون زد و آنگاه

نامرئی شد! دیگر حتی چشم شیطان نیز او را نمی دید! قدم هایش را تندتر کرد و به راهش ادامه داد! شیطان حالا دیگر او را گم کرده بود!

کمی منتظر ماند اما شیطان دیگر نیامد! از ته دل خدا را شکر کرد! از حالت نامرئی اش خارج شد! درد دوباره تا پوست و استخوانش نفوذ

کرد! فریادی از درد کشید! ناگهان غاری را در دل کوه مقابلش دید. به سمت غار شتافت. با قدم های لرزان وارد غار شد! تنها تاریکی بود

و تاریکی! دیگر رمقی برایش نمانده بود. قطره های خون لباس زیبا و شاهانه اش را لکه کرده بود و بر روی زمین می چکیدند. زانوانش

سست شد. دیگر تحمل این همه حجم از درد را نداشت! خدا را صدا کرد و بر روی زمین افتاد. قامتش که تمام این سالها ایستاده و پابرجا



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

بود اینک خم شده بود.

صدای زنی را از دل تاریکی شنید:

— چه کسی آنجاست؟

زبانش قفل شده بود! می‌خواست سخن بگوید اما نمی‌توانست.

قطره‌های عرق از روی پیشانی و ابرو هایش می‌چکیدند و راه خود را به زمین می‌یافتند. صورت زیبای زنی از تاریکی نمایان شد! حالا زنی زیباروی با موهای بلند قهوه‌ای و چشمانی سبز رنگ و با لباسی سرتاسر سفید مقابلش ایستاده بود. چشم‌های زن در بهت و حیرت به او خیره مانده بود.

ناگاه زن به خود آمد و زمزمه کرد:

— ملکه‌ی من!

زن به کمکش شتافت و با دیدن لباس خونی او آه از نهاد زن بلند شد.

به سختی لب گشود:

— تو کیستی؟

— من نوریا هستم ملکه! حال شما اصلا خوب نیست! اینجا چه

می‌کنید؟ باید به قصر برویم!

ملکه چشمانش را از روی درد بست و گفت:

— شیطان قصر را محاصره کرده و می‌خواهد فرزندم را بکشد! به اینجا

پناه آورده‌ام، یاری ام کن بانو!



نوریا فوراً به ملکه کمک کرد دراز بکشد و گفت:

_ملکه! باید هرچه زودتر فرزندتان را به دنیا بیاورم وگرنه در اثر جراحی شما می میرد.

نوریا دست به کار شد. چند ساعتی بعد صدای فریاد ملکه با صدای دل انگیز و گوش نواز نوزاد در هم آمیخت و سکوت غار را در هم شکست. نوریا به چهره دلربای نوزاد نگاه کرد و او را به آغوش ملکه سپرد. ملکه به چشمان به رنگ یاقوت دخترش نگاه کرد. با دیدن چهره زیبای دخترکش تمام خستگی ها و درد ها از تنش بیرون کشیده شدند. نوریا صدایش زد:

_ملکه ی من! اسمش را چه می گذارید؟

ملکه به چشمان زیبا و به رنگ سرخ دخترش خیره شد. بوسه ای بر لبان دلبر کوچکش زد و زمزمه کرد:

_آهیا! نام او را آهیا می گذارم!

آن گاه ملکه دخترش را به سمت نوریا گرفت و با التماس گفت:

_از دخترم مراقبت کن نوریا! اینک خودت خوب می دانی او کیست! شیطان تمام جهان را به دنبالش می گردد که پیدایش کند. مراقب دخترم باش نوریا!

آن گاه برای آخرین بار به چهره ی دوست داشتنی و بی همتای دخترکش نگاه کرد و زمزمه کرد:

_به دنیا خوش آمدی زاده ی عشق!

قطره اشکی بر روی گونه اش چکید و آن گاه برای همیشه دیدگانش را



بست و به سمت آسمان پرواز کرد.

در محوطه اصلی قصر قدم می زد! باد تندی وزیدن گرفته بود و موهای او را در هوا می رقصاند! ملکه سها به نزد او آمد!

با لحن نگرانی به ملکه سها گفت:

چه شد ملکه؟

ملکه سها سر خود را پائین انداخت و آرام و ناراحت گفت:

بانوی من! ملکه هلیا را پیدا نکردیم! گفته اند... گفته اند که ممکن است ایشان و نوزادشان به دست جیاوون کشته شده باشند!

قطره اشکی از چشمان ملکه السا فرو چکید! حال خوبی نداشت! حس می کرد که دیگر قلبی برای تپیدن ندارد! با گریه و بدون توجه به ملکه سها به سمت در ورودی قصر بهار رفت و وارد آن شد و آن هنگام صدای های های گریه های ملکه سها نیز بلند شد! به در اتاق امپراطور اهورا رسید! از پشت در نیز می توانست صدای گریه ی مردی را بشنود که همسر خود را از دست داده، همسری که عاشقانه او را می پرستید! می توانست خمیده شدن کمر مردی را ببیند که تمام این سال ها برای همسر و فرزند خود، تکیه گاه محکمی بود! اما نمی توانست باور کند که هلیا، عزیز ترین و صمیمی ترین دوستش او را رها کرده! آن هم دقیقا در زمانی که می خواست برای بار دوم مادر شود! این یک غم بزرگ بود! غمی که تا به ابد داغ آن بر سینه می ماند! با شنیدن صدای دلربا و زیبای کودکی، اشک های خود را پاک کرد و به عقب برگشت!



هیراد:

_ملکه!

به چشمان سبز رنگ و جذاب کودک نگاه کرد، لبخند زد و با صدای مهربانانه و بچگانه ای گفت:

_ولیعهد ما اینجا چه می کند؟ حالش خوب است؟

هیراد بغض کرد و گفت:

_نه ملکه! دلم برای مادرم تنگ شده است! نمی دانید او کجاست؟

ملکه السا می خواست زیر گریه بزند، فریاد بکشد و از وجود این حجم بزرگ غم، خود را بکشد! اما خود را کنترل کرد! دستان زیبا و نرم هیراد را در دست گرفت و گفت:

_شما که دیگر برای خود آقایی شده اید! زشت است که دیگر به دنبال مادرتان بگردید ولیعهد!

هیراد:

_یک مرد هر چه قدر هم بزرگ شده باشد، باز هم به آغوش مادر نیاز دارد!

ملکه السا نمی دانست که بابت این شیرینی زبان او لبخند بزند یا بخاطر زدن چنین حرفی گریه کند! در این دوراهی مانده بود که ملکه تینا او را نجات داد!

ملکه تینا به سمت هیراد آمد و به او گفت:

_ولیعهد کوچک! ملکه السا حال خوبی ندارند! مادرت برای کاری به



خارج از قصر رفته و زود بر می گردد! حالا بیا برویم با هم بازی کنیم!

هیراد که قانع نشده بود با ناراحتی سر خود را تکان داد! ملکه تینا با نگاهی ناراحت و معنا دار به چشمان ملکه السا خیره شد و سپس دست هیراد را در دست گرفت و با خود برد! ملکه السا نیز از جا برخاست و به ایوان قصر رفت تا کمی از درد دل خود را با گریه خالی کند!

بر روی مبل سلطنتی نشسته بود! غمی بزرگ در سینه داشت که با هیچ چیز خوب نمی شد! در حال و هوای خود بود که یک نفر او را صدا زد! بلند شد و به مرد مقابل خود زل زد!

امپراطور آشیار:

_اهورا!

به چهره ی امپراطور آشیار که نگاه می کرد، نمی توانست باور کند که او آشیار است، همان امپراطوری که از استقامت و دلاوری اش سخن ها گفته شده! گویی در یک شب، به اندازه یک عمر پیر شده است! به سمت امپراطور آشیار رفت و با ناراحتی به چشمان آبی رنگ او خیره شد!

امپراطور آشیار:

_دیدی چه شد اهورا؟ دیدی چه بلایی سر من آمد؟

امپراطور اهورا، او را به سمت مبل هدایت کرد! هر دو روی مبل



نشستند!

امپراطور آشیار:

— من هرگز خودم را نمی بخشم! باید آن لحظه در کنار او می بودم تا او را نجات دهم!

امپراطور اهورا:

— سرورم! اینقدر خود را آزرده نکنید!

امپراطور آشیار داستان اهورا را در دست گرفت!

امپراطور آشیار:

— جلوی من نقش بازی نکن اهورا! خوب می دانم که در دل چه داری! تنها کسی که بیشتر از همه ما خواهان هلیا بود، آن تو بودی!

امپراطور اهورا داستان او را رها کرد! از جا بلند شد و به سمت پنجره رفت! آن را باز کرد و هوای خنک بهاری را به ریه کشید!

آن گاه با لحنی محکم گفت:

— نه! آن من نبودم! هیان بود!

امپراطور آشیار به وضوح جا خورد!

امپراطور اهورا به سمت او آمد و با نگاه در چشمان مبهوت او گفت:

— به من گفتید هرطور شده هلیا را به من می دهید! اما حالا پشیمانم!

شاید اگر هلیا با من ازدواج نمی کرد اینک چنین سرنوشتی نداشت! از

خودم بدم می آید که هلیا را مجبور کردین بخاطر من از عشق خود

دست بکشید!



امپراطور آشیار رنگ به چهره نداشت!

امپراطور آشیار:

چه می گویی اهورا؟ هلیا عاشق تو بود نه کس دیگر!

امپراطور اهورا با صدای بلند گفت:

به من دروغ نگوئید! حالا دیگر همه چیز را می دانم! مالک قلب هلیا، یک نفر بود، هیان! تمام این سالها او خانمی کرد و به من هیچ نگفت! نمی دانم چرا! اما این را می دانم که هرگز شما و خود را نمی بخشم! هرگز!

آن گاه با شتاب از مقابل دیدگان بارانی امپراطور آشیار رفت!

قلب امپراطور آشیار شکست و زمزمه کرد:

او راست می گوید هلیا! مطمئنم تو هم هرگز مرا نمی بخشی!

آن گاه با قامتی تکیده و قلبی شکسته از آنجا رفت!

از میان درختان سر به فلک کشیده جنگل می گذشت! باد موهایش را به رقص در آورده بود! در دست خود نوزادی داشت! به چهره زیبا و دلربای نوزاد نگاه کرد! پتو را محکم تر به دور او پیچید! چند قدمی رفت که به یک کلبه رسید!

وارد کلبه شد و خواهر خود را صدا زد:

ماریا! ماریا!

ماریا با شنیدن صدای او از حیاط پستی کلبه بیرون آمد و وارد خانه



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

شد! آن گاه به سمت خواهر خود رفت!

ماریا:

— چیه؟ چه کار داری؟

اما با دیدن یک نوزاد در آغوش خواهرش تعجب کرد و پرسید:

— این نوزاد دیگر کیست؟ اینجا چه می کند؟

نوریا نوزاد را روی تخت خود خواباند! سپس به سمت ماریا آمد و او

را روی مبل نشاند و خود نیز نشست!

نوریا:

— ماریا! باید مطلب مهمی را به تو بگویم! شاید باورکردنی نباشد اما

عین حقیقت است!

ماریا که کنجکاو شده بود، گفت:

— خیلی خوب! زود تعریف کن ببینم چه می خواهی بگویی!

نوریا:

— این نوزاد، فرزند ملکه هلیا است!

ماریا مبهوت شد و با بهت گفت:

— چی؟ ملکه هلیا؟

نوریا با حرص گفت:

— اول بگذار همه چیز را برای تو بگویم، بعد تعجب کن!

ماریا سر خود را تکان داد و خاموش ماند!



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

نوریا:

_وقتی که در غار بودم! ملکه هلیا با شکمی زخمی به آنجا آمد!
باردار بود و نوزاد باید زود به دنیا می آمد! نوزاد به دنیا آمد اما
ملکه بخاطر خونریزی زیاد از دنیا رفت!

ماریا همینطور در بهت بود که نوریا ادامه داد:

_ملکه هلیا با خنجر جیاوون زخمی شده بود! این نوزاد زاده ی عشق
است! جیاوون هم به خاطر اینکه فرزند ملکه، شب طلوع ستاره ی
سرخ به دنیا می آمد، می خواست او را بکشد!

ماریا:

_نوریا! چه می گویی؟ یعنی این نوزاد زاده ی عشق است؟ کسی که
مردم هزاران سال در انتظار او بودند؟

نوریا به نوزاد نگاه کرد و سر خود را تکان داد! ماریا بلند شد و به
کنار نوزاد رفت!

ماریا:

_اسم او چیست؟

نوریا:

_آهیا!

ماریا دست نوزاد را در دست گرفت و نوازش کرد!

ماریا:

_بسیار خوب! پس حالا باید او را به خانواده اش، امپراتور اهورا



بدهی!

نوریا بلند شد! مقابل ماریا بر روی زمین نشست! در چشمان او خیره شد و گفت:

_ماریا! زمانی که ملکه هلیا مرد، آخرین خواسته او از من مراقبت از دخترش بود! اگر من این نوزاد را به امپراتور اهورا بدهم، مانند ملکه جان خود را از دست می دهد! چون آنها نمی توانند در مقابل جیاوون از او محافظت کنند!

ماریا:

_پس می خواهی چه کنی؟

نوریا به چهره ی شیرین و بی همتای نوزاد نگاه کرد و گفت:

_باید او را جایی ببرم که دست جیاوون به او نرسد! باید نوزاد را از این سرزمین ببرم و زمانی که وقتش رسید او را برگردانم!

ماریا:

_چی؟ حالت خوب است؟ الان پدر این دختر و همینطور همه مردم منتظر او هستند! باید او را برگردانی!

نوریا:

_نه! آنها فکر می کنند زاده ی عشق به دست جیاوون کشته شده، درست مثل ملکه! این یک فرصت عالی برای این دختر است تا در امان باشد! او را باید ببرم ماریا! باید ببرم تا در زمان درست برگردانم! اگر اینجا باشد جان خود را از دست می دهد!

آن گاه به چشمان مردد و غمگین ماریا خیره شد و پرسید:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

_ ماریا! در این باره مرا یاری می کنی؟

ماریا به صورت ماه نوزاد نگاه کرد!

بوسه ای بر پیشانی او زد و گفت:

_ باشد!

نوریا:

_ ممنونم خواهر!

ماریا:

_ نیاز به تشکر نیست! فقط به خاطر این نوزاد است که می گذارم مرا

تنها بگذاری!

نوریا لبخندی زد که ماریا ادامه داد:

_ خیلی خوب! حالا می خواهی به کدام سرزمین بروی؟

نوریا:

_ قصد دارم به زمین بروم، ماریا!

ماریا:

_ زمین! همان سرزمینی که چندین سال پیش به آنجا رفتی؟

نوریا سر خود را تکان داد و گفت:

_ بله! برای همین هم می خواهم به آنجا بروم!

سپس عصای قهوه ای رنگ خود را که یک نگین سبز در بالای سر

داشت، را در دست گرفت!



نوریا:

_ و همین حالا باید بروم!

ماریا با ناراحتی گفت:

_ دلم برایت تنگ می شود نوریا!

نوریا خواهر خود را در آغوش گرفت!

اشک های او را پاک کرد و گفت:

_ دل من هم برایت تنگ می شود! اما مطمئن باش برمی گردم ماریا!

آن گاه همدیگر را خواهیم دید! من با زاده ی عشقی که بزرگ شده

باشد، بر می گردم!

آن گاه رفت و نوزاد را به آغوش کشید!

دوباره به ماریا نگاه کرد و گفت:

_ راستی در رابطه با زنده بودن زاده ی عشق و اینکه کجاست با

هیچکس صحبت نکن! چرا که اگر جیاوون از مکان ما مطلع شود حتما

برای نابود کردن این نوزاد می آید!

ماریا سر خود را تکان داد و گفت:

_ خیالت راحت! به هیچکس حرفی نمی زنم! اما یک چیز!

نوریا:

_ چی؟

ماریا به چشمان خواهر خود نگاه کرد و گفت:

_ زمانی که این دختر بیست ساله شود و نیروی سرخ او پدیدار شود،



جیاوون از مکان شما آگاه می شود!

نوریا:

_می دانم! اما من می روم تا در این بیست سال از او مراقبت کنم،
بعد از آن دیگر، او باید سرنوشت خود را رقم بزند!

آن گاه وردی خواند! نیروی سبز رنگ و قوی از عصا بیرون زد! اطراف
نوریا و نوزاد را حاله ای سبز رنگ فرا گرفت و در مدت یک ثانیه
نوریا و نوزادی که در آغوش داشت، از آنجا رفتند! رفتند به سرزمینی
ناشناخته به نام زمین!

ماریا قطره اشک خود را پاک کرد و آرام زیر لب گفت:

_به امید دیدار نوریا!

در قلمروی تاریک، بر روی تخت خود نشسته بود!

جیاوون:

_چه شد جلسا؟ همه چیز را بگو!

جلسا تعظیم طولانی کرد و گفت:

_سرورم! در تمام سرزمین لورلا خبر مرگ ملکه پیچیده است!

جیاوون فریاد زد:

_زاده ی عشق چی؟ او کجاست؟

جلسا با ترس پاسخ داد:

_سرورم همه ی مردم فکر می کنند که زاده ی عشق به همراه ملکه



فصل اول: زادهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

هلیا به دست شما کشته شده!

جیاوون:

— این خیلی خوب است! حالا دیگر آنها هیچ امیدی ندارند! اما نمی توانم باور کنم که زاده ی عشق مرده است!

جلسا:

— چرا سرورم؟

جیاوون نگاه خشمناکی به جلسا انداخت که او در خود مچاله شد و سپس گفت:

— چون می توانم وجود نیروی سرخ را حس کنم! بنابراین او زنده است!

جلسا سر خود را به معنای فهمیدن تکان داد!

جیاوون:

— حالا وقت آن رسیده که برای همیشه سرزمین لورلا را نابود کنم! حالا دیگر آنها نه زاده ی عشقی دارند و نه امیدی! لشکریان را آماده کن، همین الان!

جلسا تعظیم کرد و اطاعت گفت! سپس از آنجا رفت و شیطان بزرگ را با افکار پلید و شوم خود تنها گذاشت!

تمام ملکه ها و فرمانروایان و حتی مردم در برابر لشکر شیاطین ایستادگی می کردند! آن ها جان می دادند اما سرزمین، نه! مدت زمان



طولانی بود که همه درگیر جنگ بودند! امپراطور آشیار با شمشیر آبی خود شیاطین را می کشت! امپراطور اهورا گوی سبز رنگ به سمت آنها می فرستاد! ملکه السا با قدرت خود آنها را منجمد می کرد! ملکه دیانا شیاطین را آتش می زد و ملکه سها با برگ های پائیزی که همچون تیغ برنده بودند، سر آنها را از تن جدا می کرد! همه سخت در حال مبارزه بودند تا اینکه شیاطین عقب نشینی کردند!

امپراطور اهورا:

_ آنها واقعا عقب نشینی کردند؟

ملکه السا به چشمان سبز او نگاه کرد و گفت:

_ نه! جیاوون هرگز تسلیم نمی شود! او پلیدتر از آن است که ما فکر می کنیم!

به ناگاه جیاوون از بین لشکر خود پدیدارگشت! آمد و پوزخندی زشت به همه زد! آن گاه وردی خواند! زمین لرزید! آسمان تیره شد و ابرهای سیاه پیدا شدند!

ملکه سها از میان جمع فریاد زد:

_ باید قبل از اینکه طلسم تاریکی را فرا بخواند، جلوی او را بگیریم!

آن گاه همه به سرعت، دست به کار شدند! تمام نیروها و قدرت های خود را به سمت جیاوون فرستادند! امپراطور تیانوس الماس های برنده به سمت او فرستاد! ملکه السا به تندی برف و تگرگ شدید به سوی جیاوون برد! اما هیچ یک از این کارها فایده ای نداشت! اینها فقط روند کار جیاوون را کند می کرد! چرا که او شکست ناپذیر بود و به این سادگی ها شکست نمی خورد! همه تا پای جان مقاومت کردند و



هرچه در توان داشتند انجام دادند اما بالاخره جیاوون موفق شد!
نیروی سیاه و پلیدی از آسمان به سمت جیاوون آمد! رعدوبرق
ترسناکی زده شد! طوفان شدیدی ایجاد شد! جیاوون نیروی سیاه را در
دست گرفت!

چشمان خود را بست و زیر لب وردی خواند و بلند فریاد زد:

— من این سرزمین را تا به ابد طلسم می کنم!

آن گاه دستان خود را از هم باز کرد و نیروی سیاه را مانند انفجار یک
بمب به تمام سرزمین فرستاد! از شدت نیروی سیاه، همه بر روی زمین
افتادند! در یک لحظه همه چیز آرام شد! همه بلند شدند اما جیاوون
و لشکریانش دیگر آنجا نبودند! مردم چیزی را که می دیدند، باور
نمی کردند! سرزمین لورلا تماما در تاریکی فرو می رفت! نیروی سیاه
غلیظی، اطراف خورشید را پوشاند! خورشید در آسمان محو شد و
سپس آن نیرو تمام زیبایی های جنگل را از بین برد! دیگر نه صدای
بلبلی بود و نه رقص پروانه ای! وقتی که سیاهی به طرف مردم آمد،
در مقابل چشمان بهت زده آنها لباس و هرچه که داشتند به رنگ
مشکی در آمد! لباس آبی رنگ ملکه السا و رنگ موهای او و
همینطور ملکه های دیگر تماما به رنگ مشکی در آمد و زیبایی هایی
که داشتند، از بین رفت! امپراطور ها نیز همینطور! قصر ها دیگر آن
جلوه ی زیبا و بی همتا را نداشتند بلکه کاملا مشکی شده بودند!
دیگر در سرزمین لورلا نه رنگی بود و نه زیبایی! سرزمین کاملا در
تاریکی و سیاهی فرو رفت و تنها رنگ بدن انسان ها سفید بود! دیگر
از سرزمین لورلا چیزی باقی نمانده بود! نه عشقی، نه خوشی، نه
زیبایی!



در ایوان قصر ایستاده بود و با چشمان اشکی بیرون را می نگریست! همانجایی که مردم و امپراطور ها و ملکه ها ناراحت از اتفاق افتادن چنین بلایی و طلسم شدن سرزمین لورلا بر روی زمین نشسته بودند! دیگر هیچ کس امیدی نداشت! اصلا دیگر آنها چیزی برای زندگی کردن نداشتند! سرزمین آنها نابود شده بود و جیاوون پیروز! قطره اشکی بر گونه اش چکید! در حال و هوای خود بود که یک نفر وارد ایوان شد و او را صدا زد!

ملکه تینا:

_ملکه!

اما ملکه السا برنگشت و همینطور به بیرون نگاه می کرد!

ملکه تینا به او نزدیک شد و گفت:

_می دانم حال خوبی ندارید! اما هیچ یک از ما نمی دانیم که باید چه کنیم! مردم تمام امید خود را از دست داده اند! اینجا دیگر برای ما جای زندگی نیست!

ملکه السا برگشت!

به چشمان خاکستری رنگ او نگاه کرد و با لحنی محکم گفت:

_ما امید خود را از دست نداده ایم! سرزمین لورلا را نیز همینطور! جیاوون به ما حمله کرد چون فکر می کرد ما دیگر هیچ چیز برای مقابله با او نداریم! اما داریم! ما خدا را داریم! خدایی که در هیچ شرایطی بندگان خود را رها نمی کند! خدایی که ما را هرگونه که



باشیم، دوست دارد! ما صبر می کنیم! امید خود را از دست نمی دهیم! منتظر می مانیم تا زاده ی عشقی دیگر بیاید! منتظر می مانیم تا بالاخره روز شکست و نابودی جیاوون فرا رسد! ما هرگز تسلیم نمی شویم بلکه منتظر آن روز می مانیم!

«زمان حال»

آهیا:

_چه می گویی هیان؟ تو چه کسی هستی؟

هیان فریاد زد:

_من یک عاشق هستم! عاشقی که به معشوق خود نرسید!

آن گاه هیان در نقاب جیاوون فرو رفت و گفت:

_و حالا به خاطر عشقی که از من گرفتید، شما را نابود می کنم!

جیاوون قدرت تاریک و سیاه خود را فراخواند، اما این بار برای

نابودی! به ناگاه حال آهیا بد شد! نجوای زنی در گوش او پیچید!

انگار که اصلا آنجا نبود! زنی زیباروی با موهای مشکی و چشمان آبی

را مقابل خود دید! زنی که کاملا شبیه به او بود! از شباهت او با خود

متعجب شد اما باور نمی کرد که او مادرش باشد!

با بهت و تعجب گفت:

_مادر؟

ملکه هلیا لبخند زیبایی زد، به آهیا نزدیک شد و او را در آغوش



گرفت! آهیا مست آغوش مادرش شد! آغوشی که بوی عشق مادرانه را می داد! ملکه هلیا، آهیا را از خود جدا کرد!
با دستان خود صورت او را قاب گرفت و خیره در چشمان یاقوتی آهیا گفت:

_دختر دلبندم! زاده ی عشق من! خوب به حرف هایم گوش کن و آن ها را عملی کن! این هدیه ی عشق من به توست! فهمیدی؟
آهیا سر خود را تکان داد! ناگهان همه چیز محو شد! ملکه هلیا رفت و آهیا تنها ماند! آهیا که به خود آمد در وسط میدان بود و جیاوون را دید که دارد تاریکی را فرا می خواند! با تعجب مادرش را صدا زد!
آهیا:

_مادر!

اما گویی مادرش رفته بود! گویی آن یک خلسه شیرین بود که پایان پذیرفته بود! باید کاری می کرد! یک قدم که به سمت جیاوون برداشت دوباره صدای نجوایی در گوش او پیچید! اینک می دانست که این صدا، صدای مادرش هلیا است!
صدایی که می گفت:

_تو عاشق او می شوی و او عاشق تو! این سرنوشتی است که نمی توانی از آن فرار کنی! پس به عشق خود اعتراف کن!

نجوا تمام شد! آهیا از گفته بعدی و تازه مادرش حیرت کرد! به فکر فرو رفت و بالاخره راز این گفته را فهمید! در مقابل چشمان بهت زده بقیه به سمت جیاوون رفت! ملکه السا صدایش زد اما توجهی نکرد!



مقابل جیاوون قرار گرفت!

سر خود را بلند کرد و به چشمان سرد و تاریک او خیره شد و گفت:
_ هیان! می دانم که صدای مرا می شنوی! من دوست دارم! آره هیان!
من عاشق تو هستم!

ناگاه دردی در قلب جیاوون پدید آمد! به خود پیچید و با عصبانیت
گفت:

_ نه!

آن گاه گوی سیاهی به سمت آهیا فرستاد! آهیا خواست از خود دفاع
کند اما دیر شده بود! گوی به سرعت به او نزدیک می شد!
ناگاه در گوش آهیا دوباره صدایی شنیده شد:

_ و حالا عشق برای تو قربانی می دهد!

آهیا در بهت این حرف بود که دقیقا یک لحظه قبل از اینکه گوی به
آهیا برخورد کند، یک نفر آهیا را به سمت راست هل داد و آهیا روی
زمین افتاد و نجات یافت!

با صدای جیغ ملکه السا که گفت:

_ تیان!

آهیا فوراً بلند شد و به نجات دهنده خود نگاه کرد! باور نمی کرد! نه!
تیان او را نجات داده بود و سپر بلای آهیا شده بود، آن وقت گوی به
قلب تیان برخورد کرده بود! آهیا به سرعت به سمت تیان رفت! تیان
در آغوش او افتاد! همه با بهت و نگرانی این صحنه را نگاه
می کردند! آهیا به چشمان عسلی رنگ تیان نگاه کرد!



دست بر روی قلب او گذاشت و با گریه گفت:

چرا تیان؟ چرا این کارو کردی؟

بعد فریاد زد:

نباید چنین کاری می کردی!

تیان با دست خود صورت آهیا را قاب گرفت و گفت:

چون عاشق تو هستم! یک عاشق برای معشوق خود جان می دهد!

آهیا مبهوت شد! اشک هایش روی گونه روان شدند!

آهیا:

تیان!

تیان لبخندی زد و گفت:

حالا تو نیز یک عاشق هستی! امیدوارم در کنار عشق خود به آرامش

برسی! خوشبخت باشی لیانا!

آن گاه کم کم چشم هایش بسته شدند و در مقابل دیدگان اشکی و

مبهوت همه با قلبی عاشق به سمت آسمان پرواز کرد!

آهیا، تیان را تکان داد و با صدای بلند گفت:

نه! نه! تیان! چشم هایت را باز کن! به خاطر من چشم هایت را باز

کن!

آن گاه سر خود را روی سینه تیان گذاشت و های های گریست!

جیاوون که به شدت عصبانی و خشمگین بود، با سرعت خود را به

آهیا رساند و بالای سر او گفت:



_ حالا تو نیز خواهی مرد، زاده ی عشق!

همه با شنیدن کلمه زاده ی عشق در بهت فرو رفتند! چند تا از ملکه ها نیز آهیا را صدا زدند، اما او هیچ واکنشی نشان نداد! همین که جیاوون خواست تمام قدرت تاریک خود را به آهیا وارد کند و او را بکشد، ناگهان قلب هیان به کار افتاد!

یک صدا در سر او پیچید:

_ من عاشق تو هستم!

آن گاه همه چیز را به یاد آورد؛

عاشق هلیا شدن! غم از دست دادن او! فریب خوردن از نیروی سیاه!
عاشق آهیا شدن! چشمان سرخ آهیا را به یاد آورد و اعتراف کردن او!

همه چیز مانند پرده ی سینما از مقابل دیدگان هیان گذشت! و آن هنگام نیرویی سرخ رنگ از قلب جیاوون بیرون زد! با فریادی که جیاوون کشید آهیا سر خود را بلند کرد و با بهت به آن صحنه نگاه کرد! نقاب جیاوون از بین رفت! نیروی سیاه از قلب هیان بیرون آمد اما چیزی که همه به خصوص آهیا را بیش از پیش مبهوت ساخت این بود که هیان نیروی سرخ را در دست داشت و آن را به سمت نیروی سیاه گرفته بود تا برای همیشه او را نابود کند!

آهیا با بهت به هیان گفت:

_ زاده ی عشق؟

هیان لبخندی زد و گفت:

_ به من می پیوندی زاده ی عشق؟



آهیا بلند شد! با کمی تردید به سمت هیان رفت! هیان دست خود را به سمت آهیا دراز کرد! آهیا دست در دست او گذاشت! قدرت سرخ خود را فراخواند و به کمک هیان شتافت! آن گاه هر دو با دست خود، نیروی سرخ را به سمت نیروی سیاه گرفتند! نیروی سیاه فریاد های گوش خراشی می کشید تا اینکه بالاخره بعد از مدت کوتاهی آهیا و هیان موفق شدند! نیروی سیاه مانند یک بمب منفجر شد و خاکستر های او به سمت آسمان رفتند! با نابود شدن نیروی سیاه، شیاطین نیز یک به یک پودر شده و از روی زمین محو گشتند! در آن هنگام نیروی تاریک از سرزمین لورلا رفت! طلسم نابود شد و سرزمین دوباره به حالت اولیه خود برگشت! خورشید نمایان شد! جنگل ها سرشار از زیبایی شدند! صدای بلبل ها به گوش می رسید و پروانه ها می رقصیدند! گل های رنگارنگ روئیدند و قصر ها دوباره نمای زیبای خود را پیدا کردند! آن گاه لباس و پوشش همه زیبا شد و رنگ موها و قدرت خود را باز یافتند! آهیا و هیان در چشمان یکدیگر خیره شدند! اما این بار، سرخ در سرخ! آهیا چشم از چشمان هیان بر گرفت و به بقیه نگاه کرد که با بهت به آنها می نگریستند! در همان لحظه نوری سفید از آسمان به سمت پائین آمد و در وسط جمعیت و مقابل آهیا قرار گرفت! از درون آن نور پیرمردی بیرون آمد! همه با دیدن او متعجب شدند!

ملکه دیانا:

_جناب آشیانت؟

جناب آشیانت لبخندی به همه زد! هیان جای خود را آنجا نمی دید، برای همین دستان آهیا را از پشت گرفت و او را به سمت خود



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

برگرداند! در چشمان آهیا زل زد و در مقابل دیدگان همه، آهیا را به آغوش کشید! آهیا حیرت زده شد اما واکنشی نشان نداد! چرا که خودش هم دلش برای این آغوش تنگ شده بود! هیان بالاخره از آهیا دل کند! او را از خود جدا کرد و خیره در چشمان یاقوتی او گفت:
_اگر هنوز هم عاشق من هستی، در همان مکان باستانی منتظرت هستم!

آن گاه از آهیا فاصله گرفت! بال های سرخ رنگ خود را گشود و از آنجا رفت! آهیا به رفتن هیان نگاه می کرد که جناب آشیانت او را صدا زد!

جناب آشیانت:

_دخترم آهیا!

آهیا برگشت و به جناب آشیانت نگاه کرد! متوجه نگاه سنگین همه به روی خود شد اما آنجا فقط در یک نگاه غرق شد، نگاه پدرش! جناب آشیانت به آهیا نزدیک شد، کنار او ایستاد و با اشاره به او، رو به بقیه و با صدای بلند گفت:

_معرفی می کنم؛ آهیا، دختر ملکه هلیا و امپراطور اهورا، زاده ی عشق!

همه با بهت و شادی به آهیا زل زدند! امپراطور اهورا آرام آرام قدم برداشت و به سمت آهیا آمد! مقابل او ایستاد! آهیا با دیدن پدرش، اشک از چشمان یاقوتی اش جاری شد!

امپراطور اهورا:



_ آهیا؟ تو... تو دختر من هستی؟

آهیا سر خود را تکان داد! به جنگل باران خورده ی چشمان پدرش خیره شد!

امپراطور اهورا به سرعت آهیا را در آغوش گرفت و زیر لب گفت:
_ دخترم! دختر قشنگم!

آن گاه صدای گریه ی هردوی آنها بلند شد و اشک را به چشمان دیگران هدیه داد! هیراد که دیگر طاقتی برایش نمانده بود، به سمت آهیا رفت! آهیا از آغوش پدر دل کند و به هیراد چشم دوخت!
هیراد با نگاه به چهره ی زیبای آهیا گفت:

_ خواهر!

آهیا به دلیل شنیدن این واژه از زبان هیراد، سرمست شد! به سمت او رفت و محکم خود را در آغوش برادرانه ی هیراد جا داد! بعد از مدتی کوتاه، هر دو از آغوش هم بیرون آمدند! سپس آهیا به چهره ی غرق در شادی دیگران نگاه کرد و با آسودگی نفس کشید! حالا دیگر همه چیز درست شده بود!

بر روی یک مبل از جنس املاس نشسته بود! دستی در موهای خود کشید! بلند شد و به مقابل آینه رفت! خود را نگریست، در آن لباس قرمز رنگ بی نهایت زیبا شده بود! با نگاه در چشمان سرخ خود، چند ساعت پیش را به یاد آورد! همان زمانی که در اتاق، مقابل آشیانت نشسته بود و مشغول گفت و گو بود! آن گاه چند ساعت پیش در



ذهن او مرور شد؛

آهیا نگاهی به چهره ی نورانی آشیانت کرد و پرسید:

_در گذشته ها چه اتفاقی افتاده؟ چه شده که بقیه هیان را
می شناسند؟ اصلا او واقعا کیست؟ واقعا شما به او ماموریت دادید از
من مراقبت کند؟

آشیانت لبخندی زد و گفت:

_صبر داشته باش دخترم! تو از هیچ چیز خبر نداری!
آهیا:

_پس به من بگوئید، همه چیز را!

آشیانت به چشمان سرخ او خیره شد و سپس همه چیز را از گذشته تا
حال برای آهیا تعریف کرد!

آهیا با بهت گفت:

_یعنی هیان و مادرم عاشق هم بودند؟ پدرم جلوی ازدواج آنها را
گرفت؟

آن گاه از روی مبل بلند شد و کمی با عصبانیت راه رفت و سپس
گفت:

_خوب اگر اینطور است که شما می گوئید، این یعنی هیان مادر من را
کشته است!

آشیانت بلند شد! به سمت آهیا رفت و گفت:

_دخترم! تاریخ دوباره تکرار شد! دوباره هیان عاشق هلیایی دیگر شد



و اگر دوباره به عشق خود نرسد، ممکن است شیطانی دیگر متولد شود!

آهیا به چشمان آشیانت خیره شد.

آهیا:

— یعنی به من می گوئید با قاتل مادرم ازدواج کنم؟

آشیانت:

— نه! حواست باشد دخترم! کسی که مادر تو را به قتل رساند هیان نبود، جیاوون بود! هیان هیچ قدرتی از خود نداشت! او همه چیز را از یاد برده بود و اصلا هلیایی نمی شناخت که باعث مرگ او شود! هیان با دیدن تو همه چیز را به یاد آورد و قلبش دوباره به تپش افتاد! البته در مورد اینکه مادر تو را به قتل رسانده، چیزی به یاد نداشت، بلکه من این موضوع را به او گفتم و هنگامی که تو در پاسخ عشق او جواب منفی دادی، نیروی سیاه توانست بر قلب او چیره شود و دوباره همه چیز را از یاد او برد!

آهیا سر خود را پائین انداخت و گفت:

— من فکر می کردم که اگر هیان از من دور باشد، در امان خواهد بود!

آشیانت لبخند زیبایی به عشق آهیا زد و گفت:

— می دانم! تو می خواستی فداکاری کنی اما از حقیقت پنهان آن باخبر نبودی!

آهیا سر خود را تکان داد!



آشیانت:

_دخترم! من استاد هیان بودم! او را به خوبی می شناسم! اینک او از هر انسانی پاک تر و درستکار تر است! درست است که مرتکب خطاهای زیادی شده اما بیشتر آنها را جبران کرده است! حالا او زاده ی عشق است، درست مانند تو! پس به او فرصتی دوباره بده! با صدای در اتاق از فکر بیرون آمد! چشم از خود زیبای درون آینه، گرفت و اجازه ورود داد! ملکه السا وارد اتاق شد و با لبخند به سمت آهیا آمد.

آهیا:

_با من کاری دارید ملکه؟

ملکه السا دستان آهیا را در دست گرفت و گفت:

_هنوز هم نمی توانم باور کنم که تو دختر هلیا باشی، دختر صمیمی ترین دوست من!

آهیا لبخندی زد و گفت:

_ملکه! من را ببخشید اگر هویت خود را از شما پنهان کردم!

ملکه السا:

_این چه حرفی است آهیا؟ تو بهترین و عاقلانه ترین کار را انجام دادی! باید این کار را می کردی!

آهیا لبخندی زد و هیچ نگفت!

ملکه السا:



_ آه! راستی! من برای گفتن موضوعی به اینجا آمده ام!

آهیا:

_ چه موضوعی بانوی من؟

ملکه السا دست آهیا را به آرامی کشید و او را روی مبل نشانید و پس از نشستن مقابل او، گفت:

_ آهیا! می خواهی درمورد هیان چه تصمیمی بگیری؟

آهیا سر خود را پائین انداخت و با کمی مکث گفت:

_ ملکه! من واقعا نمی دانم که باید چه کنم! در واقع بین دوراهی عقل و عشق مانده ام! به نظر شما ازدواج با هیان کار درستی است؟

ملکه السا:

_ نظر من مهم نیست آهیا! مهم قلب توست که چه می خواهد! اما

باید یک چیز را به تو بگویم!

آهیا به چشمان دریایی ملکه نگاه کرد و گفت:

_ چه چیزی ملکه؟

ملکه نامه ی سلطنتی و زیبایی را که در دست داشت به آهیا داد!

آهیا نگاهی به آن انداخت و با تعجب پرسید:

_ این چیست بانوی من؟

ملکه السا:

_ این یک نامه است! نامه ای که مادرت هلیا برای تو نوشته! دقیقا چندین روز قبل از به دنیا آمدن تو، ملکه هلیا به نزد من آمد و این



نامه را به من داد! او به من گفت زمانی که تو بزرگ شدی این نامه را به دست تو برسانم!
آن گاه خاطره آن روز در ذهن ملکه السا مرور شد؛
در زیر درخت بید، بر روی یک تکه سنگ بزرگ و زیبا نشسته بود که یک نفر او را صدا زد!
ملکه هلیا:

_ملکه السا!

از روی تکه سنگ بلند شد و به سمت ملکه هلیا که در فاصله ی نزدیک به او بود، رفت!
به او رسید و با نگرانی گفت:

_هلیا! برای چه با این وضع بیرون آمدی؟ بیا برویم داخل!

ملکه هلیا دستی بر روی شکم خود کشید و گفت:

_نگران من نباشید بانو! حال من و این فسقلی خوب است! آمده ام چیزی را به شما بگویم!

ملکه السا:

_چه چیزی؟

ملکه هلیا نامه ای با پوش سبز رنگ به او داد و گفت:

_این یک نامه است! نامه ای که برای این فسقلی نوشته ام! حالا از شما خواهشی دارم ملکه!

ملکه السا با تعجب به نامه نگاه کرد و پرسید:



چه خواهشی بانو؟

ملکه هلیا با چشمان آبی خود به چشمان آسمانی ملکه السا نگاه کرد و گفت:

خواهش می کنم زمانی که این فسقلی بزرگ شد، این نامه را به او بدهید!

ملکه السا ابتدا مبهوت شد و سپس خندید و گفت:

چه می گویی هلیا؟ خوب خودت این نامه را به او بده!

ناگهان چهره ملکه هلیا غمگین شد! چیزی قلب او را فشرده اما هیچ چیز را بروز نداد و با لبخندی مصنوعی گفت:

بانو! حالا اگر من نبودم، شما این نامه را به او بدهید!

آن گاه ملکه السا از فکر آن روز در آمد و رو به آهیا گفت:

آن روز هلیا از پیش من رفت و هرچه از او پرسیدم که چرا درمورد نبودن خود حرف می زند به من جوابی نداد! ابتدا قضیه آن روز را جدی نگرفتم تا اینکه آن شب فرا رسید و با کشته شدن مادرت ما فکر کردیم که تو نیز مرده ای، دریافتم که یک راز پنهان در کار هلیا وجود داشت! اما اینک با بودن تو در اینجا می فهمم که هلیا از سرنوشت خود خبر داشت و برای همین چنین تقاضایی از من کرد! آهیا با بهت به حرف های ملکه گوش می داد تا اینکه ملکه دست او را دوباره در دست گرفت و گفت:

آهیا! این نامه را حتما بخوان! مطمئنا این نامه راز های زیادی را فاش می کند!



آهیا نگاه خود را از نامه برگرفت و به چهره ملکه دوخت و سپس سر خود را تکان داد!

در ایوان قصر، بر روی یک صندلی سلطنتی و زیبا نشسته بود! نگاه سرخ خود را به نامه ی درون دستانش، انداخت! با دست نامه را از درون پوش سبز رنگ و نقش کاری شده، بیرون آورد! آن را باز کرد و نوشته های مادرش با خطی خوش، در برابر دیدگان او پدیدار شدند! و آن گاه شروع به خواندن کرد:

_ (آهیا! دختر زیبا و بی همتای من!

وقتی این نامه را می خوانی، بی شک من دیگر در کنار تو نیستم! چقدر دوست دارم که بزرگ شدن تو را ببینم! بازیگوشی و شیرینی های تو را لمس کنم! اما افسوس که نمی شود! منی که ماه ها در انتظار دیدن روی تو بودم، باید به محض آمدنت تو را رها کنم و بروم! دختر زیبای من! آری! من از همه چیز در سرنوشت خود باخبرم! حتی سرنوشت تو را نیز می دانم! یک روز پدر بزرگوارمان آشیانت نزد من آمد و تمام حقایق و رازها را به من گفت! آهیا! نمی دانی که چه رنج بزرگی است به معشوق نرسیدن و مال کسی دیگر شدن! نمی دانی چه سخت است وقتی که می فهمی کسی که سال ها عاشق او بودی، حالا به یک شیطان تبدیل شده است! کسی که هیچ اختیاری از خود ندارد و قلب او را یک شیطان زیر سلطه گرفته و کنترل می کند! از او بدتر زمانی که آگاه می شوی جان تو را همان معشوق به شیطان گرفتار شده، خواهد گرفت! اما من همه ی اینها را می دانم! درک



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

کردم و چشیدم!

آهیای زیبای من! این را بدان که تو و هیان برای هم آفریده شده
اید! به هیان یک فرصت بده و به ندای قلب خود گوش کن! اینک
قلبی پاک تر و بهتر از قلب او پیدا نمی کنی تا جایگاه عشق تو شود،
پس همین قلب را انتخاب کن چرا که می دانم هیان نیز در قلب
توست!

دلبندم! برایت آرزوهای زیادی دارم! همیشه در زندگی بهترین راه را
انتخاب کن، زاده ی عشق من! و در آخر نیز به پدرت اهورا بگو خود
را ببخشد چرا که اگر او را دوست نداشتم هرگز با او ازدواج
نمی کردم!

دختر شیرین من! هرگز از یاد خدا غافل نشو چرا که شیطان در
قلب های بدون خدا، خانه دارد! دوستت دارم!
مادرت هلیا!)

نامه به پایان رسید، خواندن آهیا تمام شد و اشک هایی بر روی نامه
چکید!

آهیا نامه را بوسید و به قفسه سینه خود همانجا که قلب را در بر
داشت، فشرد و با زمزمه ای آرام گفت:

_دوستت دارم، مادر بی نظیر من!

در آسمان پرواز می کرد! بال های قرمز رنگ خود را گشوده و تصمیم
خود را گرفته بود! تصمیمی که برآمده از قلب او بود! به صخره ی



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

سنگی و زیبای کوه رسید! همان صخره ای که در دل کوه قرار داشت، همان مکان باستانی! به روی آن فرود آمد و بال های زیبا و قوی خود را بست!

با چشمان یاقوتی اش نگاهی به اطراف کرد و گفت:
_ هیان!

عجیب بود اما هیان آنجا نبود! در فکر این بود که حالا هیان کجاست که ناگاه با صدای آشنایی به عقب برگشت و با دو تپله ی سرخ رنگ مواجه شد!
هیان:

_ من را صدا زدی بانو؟

قلب آهیا بیش از پیش به تپش افتاد! در همین مدت کم، چقدر دلتنگ این نگاه بود، دلتنگ این صدا و از همه مهمتر این آغوش! به سمت هیان دوید و در آغوش او رفت!
هیان:

_ آه...! چقدر دل من تو را می خواست!

آهیا خنده ی ریزی کرد و از آغوش او بیرون آمد!
هیان به چشمان آهیا خیره شد، دستان او را در دست گرفت و گفت:
_ حالا که به اینجا آمده ای، یعنی مرا دوست داری!

آن گاه با کمی مکث ادامه داد:

_ با من ازدواج می کنی آهیا؟



اشک در دیدگان آهیا نشست، چشمان او از اشک شوق لبریز بود و قلب او از شادی!

آهیا نیز به عمق چشمان یاقوتی هیان خیره شد و جواب داد:
_بله، چون عاشق تو هستم!

هیان خندید! خنده ای جذاب و نایاب! سپس آهیا را در آغوش گرفت، کنار گوش او زمزمه کرد:

_دوست دارم عشق بی همتای من!

آن گاه زمان ثابت ماند و آن دو در آغوش عاشقانه هم غرق شدند!

بر روی یک زمین صاف و هموار فرود آمدند!

آهیا بال های سرخ رنگ خود را بست و رو به هیان گفت:

_اینجا دیگر کجاست؟

هیان که به رو به رو خیره بود، گویی افق را می نگریست پاسخ داد:

_به زودی می فهمی عشق من!

آن گاه قدرت خود را فراخواند! نیروی سرخ رنگ اطراف او را در بر گرفت!

آهیا:

_چه می کنی هیان؟

هیان وردی خواند و نیروی سرخ رنگ خود را با شدت به سمت جلو پرتاب کرد! ناگهان از همانجایی که نیرو شروع به حرکت کرد، به

تدریج سرزمینی بزرگ نمایان شد! مردم آن سرزمین با بهت به هیان و آهیا نگاه می کردند! آهیا مبهوت شده بود! هیان به سمت دروازه ورودی سرزمین رفت! نگهبانان دروازه با شناختن هیان، در بهت و حیرت به او تعظیم کردند! هیان دست آهیا را که هنوز هم در شوک بود گرفت و با لبخند او را به سمت جلو هدایت کرد! از میان مردم می گذشتند و مردم نیز به خاطر آمدن ولیعهد شادی می کردند! گویی سالها این سرزمین دردی عمیق در سینه داشت که حالا از بین رفته بود! هیان و آهیا به قصر رسیدند و وارد شدند! اما همین که وارد تالار اصلی شدن، امپراطور و ملکه را دیدند! ملکه سونیا با دیدن هیان به گریه افتاد! به سمت او شتافت و او را به بغل گرفت! از بغل او بیرون آمد و به چشمان اشکی هیان خیره شد!

ملکه سونیا:

— کجا بودی پسر نازنینم؟ کجا بودی دلبنده من؟

امپراطور نیز به کنار ملکه سونیا آمد و گفت:

— هیان! پسرم!

هیان لبخندی زد و گفت:

— من برگشتم! لطفا مرا ببخشید بخاطر اینکه رفتم و شما را تنها

گذاشتم! مرا ببخشید که با رفتنم خطاهای زیادی مرتکب شدم!

امپراطور سولار دست روی بازوی او گذاشت و با لبخند گفت:

— اما حالا اینجا هستی، همین برای ما کافیست!

هیان لبخندی به پدر و مادر خود زد اما با شنیدن صدایی از پشت سر



برگشت و به دختر مقابلش خیره شد!

بانو هانا:

اما این برای من کافی نیست!

هیان نگاهی به آهیا کرد که با چشمان بارانی به او لبخند می زد و سپس رو به هانا گفت:

پس خواهر زیبای من چه می خواهد؟

بانو هانا:

یک بغل از برادر!

هیان با شادی خندید! چشمکی به هانا زد و گفت:

پس منتظر چه هستی؟

آن گاه دو دست خود را از هم باز کرد! هانا با دلتنگی از پله ها پائین آمد و در آغوش برادرش جا گرفت!

بعد از مدتی کوتاه از آغوش او بیرون آمد و گفت:

خیلی بدجنس هستی هیان! تو مرا تنها گذاشتی و رفتی!

اما بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشد به آهیا نگاه کرد و از هیان پرسید:

این بانو کیست؟

حواس ملکه و امپراطور نیز به آهیا جمع شد!

ملکه سونیا با بهت گفت:



_ملکه هلیا؟

آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:

_خیر بانوی من! من آهیا هستم! دختر ملکه هلیا!

همه با بهت به او خیره شدند! هیان از تعجب خانواده اش خندید و به سمت آهیا رفت!

دست آهیا را در دست گرفت و با اشاره به او، رو به ملکه سونیا گفت:

_مادر! بالاخره عروس تو را به اینجا آوردم!

همه بیش از پیش تعجب کردند!

امپراطور سولار:

_اینجا چه خبر است؟

آهیا سر خود را از خجالت پائین انداخت و هیان از ته دل خندید!

در آن لباس طلایی رنگ و دکلته، همچون جواهری می درخشید! در ایوان ایستاده بود و باد گیسوان بلند و مشکی او را به بازی گرفته بود!

ندیمه یونا وارد ایوان شد و پس از تعظیم کوتاهی، به او گفت:

_بانوی من! ولیعهد هیان در محوطه قصر منتظر شما هستند!

با قلبی شاد و احساسی ناب برگشت و رو به ندیمه یونا گفت:

_ممنونم! الان می روم!



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

ندیمه یونا با لبخند، احترام گذاشت و رفت! سپس آهیا راهی محوطه قصر شد! وارد آنجا شد و هیان را دید! هیانی که در آن لباس طلایی و سفید شاهزاده گونه اش فوق العاده جذاب شده بود!

به سمت او رفت و گفت:

_هیان! بالاخره آمدی؟

هیان با خنده برگشت و در چشمان براق و زیبای او خیره شد!

هیان:

_به همین زودی دلت برای من تنگ شد بانو؟

آهیا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_معلومه که نه! همینطوری گفتم!

هیان دوباره دندان های سفید و زیبای خود را به نمایش گذاشت و گفت:

_بله! شما راست می گوئید!

آهیا نیز خنده کرد!

آهیا:

_خیلی خوب! دیگر بس است! می خواستم بدانم چه کردی؟ برای خانواده ات تمام جریان را گفتی؟

هیان سر خود را تکان داد، موهایش موج گونه روی پیشانی ریخت!

هیان:

_بله! آنها از این که در مدت این بیست سال چه اتفاق های عجیبی



افتاده، تعجب کردند و از طرفی ناراحت شدند که چرا در این سختی‌ها و رنج‌ها در کنار ما نبودند!

آن‌گاه هیان با ناراحتی سر خود را پائین انداخت! آهیا متوجه غم پنهان لحن هیان شد، به سمت او رفت و دستان او را در دست گرفت. آهیا:

_ هیان! چه شده عشق من؟ به من بگو!

هیان با لحنی سرشار از غم و پشیمانی گفت:

_ من کسی بودم که در تمام این سالها برای شما رنج و سختی به بار آوردم! من این سرزمین را طلسم کردم آهیا! من ملکه هلیا را به قتل رساندم! حالا می‌دانم چگونه و با چه گستاخی می‌توانم در برابر تو بایستم و به عشق اعتراف کنم! نه آهیا! من لایق بخشش و عشق تو نیستم!

آهیا در چشمان هیان که بارانی شده بود، نگاه کرد و با لحن ملایم و مهربانی گفت:

_ نه هیان! کسی که باعث تمام این بدبختی‌ها شد، کسی که پس از کشتن مادرم، این سرزمین را طلسم کرد جیاوون بود نه تو! تو خواستی با استفاده از جیاوون تنها از کسانی که عشق تو را از تو گرفتند، انتقام بگیری اما جیاوون، آن نیروی پلید و شیطانی تو را فریب داد و قلب و ذهن تو را در دست گرفت! درست است که بخاطر آتش انتقامی که در سینه داشتی، اشتباه بزرگی کردی اما تاوان آن را نیز دادی!

با تمام شدن سخن آهیا، اشک از دیدگان هیان فرو ریخت!



هیان:

_چطور می توانی اینقدر بزرگوار باشی آهیا؟

آهیا لبخندی زد و گفت:

_اگر می خواهی به خدا برسی، باید به اندازه وسعت خدا بزرگ شوی!

باید مانند او شوی تا او را به دست آوری!

هیان لبخند زیبایی زد و اشک های آهیا را پاک کرد، چرا که چشمان

آهیا نیز مانند او بارانی شده بود!

آهیا:

_هیان! من اگر تمام جهان را نیز بگردم، قلبی لایق تر و بهتر از قلب

تو، برای این که خانه عشق من باشد، پیدا نمی کنم! پس در کنار من

بمان!

هیان دستان ظریف و زیبای آهیا را فشرد و با لحن شاد و زیبایی

گفت:

_اطاعت می شود ملکه ی قلب من!

بر روی مبل سلطنتی تالار نشسته بود! با دامن چین دار و زیبای خود

بازی می کرد و در فکر بود! در فکر امروز صبح بود، همان زمانی که

به همراه ملکه السا به جنگل رفتند! آن گاه همه چیز در ذهن او

مرور شد؛

در کنار ملکه السا قدم می زد! باد موهای هر دو را به رقص آورده

بود!



آهیا:

_بانوی من! چه شد که خواستید مرا ببینید؟

ملکه السا ایستاد، دامن چین دار خود را در دست گرفت و برگشت!
در چشمان آهیا خیره شد و گفت:

_شنیدم دیروز ولیعهد هیان اینجا بوده! درست است؟

آهیا سر خود را پائین انداخت و گفت:

_بله ملکه!

ملکه السا لبخندی زد و گفت:

_پس تصمیم خود را گرفتی؟

آهیا سر خود را تکان داد!

ملکه السا:

_چه شد که بالاخره تصمیم گرفتی؟ آیا نامه ملکه هلیا نیز به تو کمک
کرد؟

آهیا به چشمان شاد و آسمانی ملکه نگاه کرد!

آهیا:

_بانوی من! شما می دانستید که مادر من، از همان ابتدا از سرنوشت
خود و همه ی حقایق باخبر بود؟

بهت و ناباوری در دریای چشمان ملکه السا موج زد!

ملکه السا:



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

چه...چه می گویی آهیا؟ ملکه هلیا از همه چیز باخبر بود؟ پس چرا چیزی نگفت؟

آهیا:

بله بانوی من! ایشان چیزی نگفت چون نمی خواست تقدیر الهی را برهم بزند و به علاوه به جناب آشیانت قول داده بود که اینها همچون رازی در سینه اش بمانند!

ملکه السا:

پس در آن نامه مادرت به تو همه چیز را گفت؟

آهیا:

بله! به علاوه مادرم گفت که هیان را ببخشم و به او فرصتی دوباره بدهم!

ملکه السا:

که اینطور! اما واقعا خیلی سخت بوده است برای ملکه هلیا که همه اینها را بداند و ساکت نشیند!

آهیا:

مادرم قلب بزرگی داشت ملکه! درست مانند شما!

ملکه السا لبخندی زد!

ملکه:

خیلی خوشحالم آهیا! خوشحالم که ولیعهد هیان را بخشیدی و به او فرصت دوباره دادی!



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

آن گاه با افسوس و لحنی غمگین زمزمه کرد:
_ ای کاش جناب آشیار نیز به هیان فرصت می داد!
_ آهیا نیز غمگین شد اما پس از مکث کوتاهی گفت:
_ بانوی من! حالا که سخن از امپراطور آشیار به میان آوردید، می شود
به من بگوئید که دقیقا چه اتفاقی برای ایشان افتاد؟ ایشان همانطور
که شنیده ام پس از مرگ مادرم، از شدت غم و غصه زیاد از دنیا
رفتند؟

ملکه السا:

_ بله! امپراطور آشیار خیلی به ملکه هلیا وابسته بود! به همین دلیل
نیز نتوانست مرگ او را تحمل کند و دنیا را ترک کرد!
_ آهیا سر خود را تکان داد و دوباره به چشمان ملکه خیره شد!
با صدای یک نفر از فکر بیرون آمد و به او نگاه کرد!
_ ندیمه یونا:

_ بانوی من!

آهیا به خود آمد و گفت:

_ آه...چه شده ندیمه یونا؟

ندیمه یونا:

_ ملکه السا شما را به اتاق خود فراخواندند!

آهیا سر خود را تکان داد و از روی صندلی بلند شد! با ندیمه یونا به
اتاق ملکه رفت! پس از گرفتن اجازه، وارد شد، اما با دیدن کسانی که



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

آنجا بودند، تعجب کرد!

آهیا:

— پدر! هیراد! شما اینجا چه می کنید؟

امپراطور اهورا لبخندی زد و هیچ نگفت!

ملکه السا:

— بهتر است بنشینی آهیا!

آهیا رفت و روی مبل سلطنتی، مقابل پدر و برادرش نشست!

آهیا:

— نگفتید! اینجا چه خبر است؟ اتفاقی افتاده؟

ملکه السا:

— نه عزیزم! هیچ اتفاقی نیفتاده!

آهیا آرامش خود را به دست آورد!

امپراطور اهورا:

— آمده ام تو را همراه خود به سرزمین بهار ببرم!

آهیا تعجب کرد و گفت:

— چی؟

ولیعهد هیراد خندید و رو به امپراطور اهورا گفت:

— دیدید پدر! گفتم که آهیا به این زودی از اینجا دل نمی کند!

آهیا:



می شود بگوئید اینجا چه خبر است؟

امپراطور اهورا:

دخترم! تو شاهزاده خانم سرزمین بهار هستی! بنابراین باید به آنجا بیای! باید در سرزمین بهار زندگی کنی، تو به آنجا تعلق داری!

آهیا در سکوت به چشمان امپراطور خیره شد!

سپس گفت:

من به خوبی این را می دانم پدر! اما نمی توانم فعلا به سرزمین بهار بیایم! لطفا مرا ببخشید!

امپراطور اهورا با نگرانی پرسید:

چرا؟ نکند دوست نداری در کنار ما باشی؟

آهیا:

این چه حرفی است پدر؟ اصلا اینطور نیست! من فقط کارهایی دارم که باید در سرزمین برف و با کمک ملکه السا انجام دهم!

امپراطور اهورا پس از مکثی طولانی گفت:

بسیار خوب! هرطور که خودت دوست داری، اما این را بدان به

زودی باید به سرزمین بهار بیایی، جای تو آنجا خیلی خالیست!

آهیا سر خود را تکان داد و در سکوت به چهره مردانه و جذاب پدرش خیره شد!

در محوطه اصلی قصر قدم می زد! برف می بارید و سرزمین را سفید



پوش کرده بود! روی لبه حوض که از سرما اثرات یخ زدگی آب بر روی آن مشخص بود، نشست! دست خود را باز کرد و به دانه های برفی که با شکل های مختلف و زیبا به روی آن می ریخت، نگاه کرد! به یاد چند روز پیش افتاد، همان روزی که امپراطور اهورا و ولیعهد هیان به این سرزمین آمدند!

آن گاه آن خاطره در اندیشه او نمایان شد؛

از اتاق ملکه السا بیرون آمد! به سمت ایوان رفت که یک نفر او را صدا زد!

ولیعهد هیراد:

_آهیا!

آهیا برگشت و به هیراد نگاه کرد که به سمت او می آمد! ولیعهد به آهیا رسید و در دو قدمی او ایستاد!

آهیا به جنگل چشمان هیراد نگاه کرد و گفت:

_هیراد! چه شده؟

ولیعهد به چشمان یاقوتی آهیا نگاه کرد و گفت:

_آهیا! تو برای من و پدر، یاد آور مادر هستی! خواهش می کنم هرچه زودتر به قصر بهار برگرد!

آهیا نتوانست این همه مهربانی برادرانه را ببیند و تحمل کند، به سمت هیراد رفت و در آغوش او جا گرفت!

بعد از مدت زمان کوتاهی از او جدا شد و گفت:



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

_ قول می دهم برادر! به آنجا می آیم، چرا که من نیز در نبود شما، دلتنگ می شوم!

هیراد لبخندی زد و گفت:

_ منتظرت هستیم، خواهر زیبای من!

با صدای رعد و برق از فکر بیرون آمد! بلند شد و به داخل قصر رفت!
در سالن قدم می زد که ملکه السا از دور به سمت او آمد!

آهیا:

_ بانوی من!

ملکه السا به چشمان آهیا نگاه کرد و گفت:

_ کجا بودی آهیا؟ به دنبال تو بودم!

آهیا:

_ در محوطه قصر بودم بانو؟ اتفاقی افتاده؟

ملکه السا:

_ آهیا! یک نفر می خواهد تو را ببیند!

آهیا:

_ مرا؟ او کیست؟

ملکه السا:

_ نمی دانم، فقط گفت به تو بگویم خواهر نوریاست!

آهیا مبهوت شد، با عجله پرسید:



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرستَم زفانر

_ او... او کجاست بانو؟

ملکه السا از شوکه شدن آهیا تعجب کرد و گفت:

_ چه شد آهیا؟

آهیا:

_ همین الان باید او را ببینم بانو! او کجاست؟

ملکه السا:

_ آه! او در اتاق من است! بیا برویم!

آهیا با عجله همراه با ملکه به اتاق ایشان رفت! به اتاق رسیدند!

ملکه السا:

_ من باید جایی بروم، شما را تنها می گذارم!

آهیا سر خود را تکان داد و بعد از رفتن ملکه، وارد اتاق شد! بر روی مبل، بانویی زیبا با لباسی بلند و زرد رنگ نشسته بود! با باز شدن در سر خود را بلند کرد و با دیدن آهیا، مات و مبهوت از روی مبل بلند شد!

آهیا به طرف او آمد و در چشمان طلایی رنگ او خیره شد و گفت:

_ شما خواهر نوریا هستید؟

ماریا که محو چهره ی زیبا و دوست داشتنی آهیا بود، سر خود را تکان داد و گفت:

_ و شما هم باید همان نوزاد زیبا و شیرین باشید، بانو آهیا! درست است؟



آهیا:

_بله! من آهیا هستم! نام شما چیست؟

ماریا:

_من ماریا هستم بانو!

آهیا با کمی مکث پرسید:

_بانو ماریا! شما می دانید خواهرتان کجاست؟

ماریا سر خود را پائین انداخت و قطره اشکی از چشم او فرو چکید!

آهیا با نگرانی گفت:

_چه شده بانو؟ لطفا به من بگوئید!

ماریا در سکوت به چشمان نگران آهیا خیره شد!

آهیا ناگاه به خود آمد و گفت:

_آه بانو! مرا ببخشید، لطفا بنشینید!

آن گاه خود نیز همراه ماریا روی مبل نشست!

آهیا:

_بانو! چرا چیزی نمی گوئید؟ حال مادرم خوب است؟

ماریا سر خود را بالا گرفت و به آهیا نگاه کرد!

ماریا:

_او برای شما یک مادر بود؟

آهیا خاطرات دوران کودکی خود با نوریا را به خاطر آورد و با اندوه



و افسوس گفت:

_ او فقط برای من یک مادر نیست، تمام دنیای من است!
اما گویا که تازه متوجه فعل درون سخن ماریا شد، با تعجب پرسید:
_ بود؟ منظورتان چیست؟

وقتی چهره ماریا بیش از پیش اندوهگین شد، نگرانی به قلب آهیا
ریشه دواند!
آهیا:

_ تو را خدا به من بگوئید بانو! مادرم کجاست؟
ماریا دیگر نتوانست طاقت بیاورد! بغض او ترکید و همراه با گریه
گفت:

_ نوریا مرده! خواهر من، تمام دنیای من، او مرده!
در یک آن قلب آهیا از تپش ایستاد! سرش گیج رفت و با بهت گفت:
_ چی؟ او... او مرده؟

آن گاه از شدت شوک و درد چشمان زیبایش بسته شد و به دنیای
تاریکی سفر کرد!

در ایوان قصر ایستاده بود! باد موهایش را به بازی گرفته بود و غصه
قلب او را! با به یاد آوردن حرف های بانو ماریا اشک از دیدگانش
فرو چکید!
بانو ماریا:



_بانوی من! نوریاً به دستان جیاوون کشته شد، همان زمانی که شما او را ترک کردید! این موضوع را جناب آشیانت به من گفتند!
با صدای یک نفر از فکر بیرون آمد! اشک های خود را پاک کرد و به سمت عقب برگشت!

ملکه السا:

_حالت خوب است آهیا؟ بهتر هستی؟

آهیا پوزخندی زد و گفت:

_حال جسم من خوب است، اما حال قلب من، نه!

ملکه السا جلوتر رفت، دستان آهیا را در دست گرفت و گفت:

_آهیا! تو یک دختر قوی هستی! خودت نیز همه چیز را در مورد امتحان و مقدرات الهی می دانی، پس اینقدر خودت را رنج و عذاب نده!

آهیا به چشمان آسمانی ملکه خیره شد!

آهیا:

_آری! من همه چیز را می دانم، ولی ای کاش نمی دانستم!

ملکه السا:

_آهیا؟! این چنین نگو!

آهیا:

_بانوی من! از وقتی که فهمیدم زاده ی عشق هستم، آغوش یک مادر را کم داشتم، اما به خود دلداری می دادم و می گفتم من هنوز آغوش



مادرم را دارم، آغوش نوریا! حالا نیز فهمیدم که این آغوش را هم دیگر ندارم!

ملکه السا به چشمان اشکی و یاقوتی آهیا نگاه کرد و گفت:

_ولی تو از همان زمانی که چشم خود را باز کردی و پا به این دنیا نهادی، یک آغوش داشتی، الان هم داری!

آهیا با تعجب گفت:

_چه آغوشی؟

ملکه السا لبخند زد و پاسخ داد:

_آغوش خدا!

آهیا لبخند زیبایی زد! آرام شد، آن چنان آرام که گویی همان یک کلمه تمام آرامش و حس ناب دنیا را به قلب او سرازیر کرد!

از میان درختان سر به فلک کشیده جنگل عبور می کردند! خورشید نور زیبای خود را با مهر و لطافت به آنها می بخشید! با آن لباس طلایی رنگ زیر نور خورشید همچون الماس برق می زد! نگاهی به هیان که در کنارش بود، کرد!

هیان متوجه نگاه او شد و گفت:

_چه شده آهیا؟

آهیا:

_چرا گفתי پرواز نکنیم؟ با پرواز کردن خیلی زودتر به آنجا می رسیم!



هیان لبخند جذابی زد! ایستاد و دست آهیا را در دست گرفت و گفت:

_چون می خواستم در بین راه که به آنجا می رویم، وقت داشته باشی خودت را آماده کنی!

ابروهای کمانی آهیا بالا پرید!

آهیا:

_آماده چی؟

هیان کمی مکث کرد، نمی دانست گفتن این حرف درست است یا نه؟ اما با این حال نگاه از چشمان آهیا برگرفت و گفت:

_آماده رو به رو شدن با مقبره مادرت!

قطره اشکی از چشمان آهیا چکید!

هیان با نگاه به چشمان اشکی آهیا، ناراحت شد و گفت:

_لعنت به من!...

اما آهیا نگذاشت حرف او تمام شود و گفت:

_من معتقدم مادرم زنده است هیان! تا وقتی کسی را در قلب خود داشته باشی، هرگز نمی میرد!

هیان نفسی از سر آسودگی کشید و خاموش ماند!

آهیا لبخندی زد و گفت:

_نگران من نباش! بیا برویم!

آن گاه هر دو به راه خود ادامه دادند! آهیا اما در فکر بود!



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

در فکر دیروز، همان زمانی که ماریا به نزد او آمد؛
ماریا:

_بانوی من! با من کاری داشتید؟

آهیا از روی مبل سلطنتی و زیبا بلند شد و گفت:

_بله! شنیده ام می خواهید از اینجا بروید!

ماریا:

_بله بانو! دیگر باید به خانه خود برگردم! من فقط برای دیدن شما و

رساندن خبر مرگ نوریا به اینجا آمدم!

آهیا:

_هر طور که راحتید! اما من می خواستم چیزی بدانم!

ماریا:

_چه چیزی؟

آهیا:

_شما تا به حال به غاری که بانو نوریا در آنجا بود، رفتید؟

ماریا:

_همان غاری که شما در آن متولد شدید؟

آهیا با تعجب گفت:

_بله! شما همه چیز را می دانید؟

ماریا سر خود را تکان داد و گفت:



فصل اول: زارهٔ عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

همان زمانی که نوریا با شما به خانه آمد، همه چیز را به من گفت!
اگر می خواهید به آنجا بروید تا مقبره مادرتان، ملکه هلیا را ببینید،
می دانم که آن غار کجاست!

با صدای هیان آهیا از فکر بیرون آمد و به رو به رو چشم دوخت!
هیان:

آهیا! رسیدیم!

آهیا به غار رو به رو نگاه کرد و همراه با هیان وارد آن شد! صدای
سنگریزه ها در زیر پاهایشان، سکوت غار را می شکست! بعد از
مدتی کوتاه به انتهای غار رسیدند! هر دو چیزی را که می دیدند باور
نمی کردند! اشک از چشمان آهیا سرازیر شد و به مقبره رو به رو که با
جادوی سبز محافظت می شد، نگاه کرد!

هیان:

آهیا! آن ستاره های سبز رنگ چه هستند؟

آهیا به ستارگان سبز رنگی که اطراف قبر را در برگرفته بودند، نزدیک
شد! انگار یک نفر آسمان غار را با ستارگان تزئین کرده بود!
آهیا لبخندی زد و گفت:

این کار بانو نوریاست! او برای محافظت از قبر مادرم و همینطور با
شکوه بودن آرامگاه او این چنین کرده است!

هیان به معنای فهمیدن سر خود را تکان داد! آهیا در مقابل مقبره
نشست! به عکس ملکه هلیا که توسط جادو روی قبر حک شده بود،
نگاه کرد! دلش برای آغوش گرم و مادرانه او تنگ شده بود! بالاخره



فصل اول: زاره عسقر

نویسنده: فرشته زفانر

بغض آهیا ترکید و صدای گریه اش سکوت غار را شکست! هیان که طاقت دیدن گریه و اندوه آهیا را نداشت، بی هیچ سخنی از غار خارج شد و آهیا را با انبوه حرف ها و دلتنگی های دخترانه اش تنها گذاشت! به بیرون غار رسید! دستی به موهایش کشید و به قطره اشک عجول و پنهان گوشه چشمش اجازه چکیدن نداد! به سمت چشمه ی زیبا و دلنشین مقابل غار رفت و بر روی تکه سنگ سخت و محکمی نشست. با وجود تمام مقاومت هایی که می کرد اما قطره اشک پیروز شد و از قفس چشم او به بیرون گریخت!

آن گاه در مقابل دیدگان تار از اشک هیان، ماجرای چند روز پیش نمایان شد؛

در سرزمین نور، در اتاق خود بود! روی تخت نشسته بود و به اتفاق هایی که در این چند سال افتاده بود، فکر می کرد! با صدای در به خود آمد و اجازه ورود داد! بانو هانا در را باز کرد و داخل شد!

هیان:

_هانا!

بانو هانا لبخندی زد و گفت:

_برادر! وقت داری تا موضوعی را به تو بگویم؟

هیان به صندلی مقابل تخت اشاره کرد و رو به او گفت:

_بنشین! من همیشه برای خواهرم وقت دارم!

بانو هانا بر روی صندلی نشست و گفت:

_تو فوق العاده ترین برادر دنیا هستی هیان!



هیان خندید و گفت:

_ بسیار خوب عزیزم! نظر لطف توست! حالا نمی خواهی بگویی با من چه کار داری؟

بانو هانا نفس عمیقی کشید و گفت:

_ هیان! قضیه مربوط به بیست سال پیش است!

هیان با تعجب گفت:

_ بیست سال پیش؟ چه قضیه ای؟

بانو هانا در چشمان سرخ و شفاف هیان نگاه کرد و گفت:

_ همان زمانی که ملکه هلیا به خواستگاری امپراطور اهورا جواب مثبت داد، من نزد او رفتم تا ببینم چرا با وجود عشق به تو دارد چنین کاری می کند! متأسفانه بخاطر قولی که به ملکه هلیا دادم نمی توانم بگویم که در آن روز چه حرف هایی زدیم!

هیان ابروهای خود را بالا داد و گفت:

_ خوب! پس چرا داری اینها را به من می گویی؟

بانو هانا از درون آستین بلند و زیبای لباس خود، نامه ای بیرون آورد و به او داد!

هیان به نامه نگاه کرد و با تعجب گفت:

_ این چیه هانا؟

بانو هانا:

_ چندین سال پیش قبل از اینکه از سرزمین آب خارج شوم، ملکه هلیا



این نامه را به من داد و گفت که بیست سال بعد، این را به تو بدهم!
هیان:

_چی؟ بیست سال بعد؟

بانو هانا سر خود را تکان داد و گفت:

_آری! من هم آن زمان از اینکه ملکه چنین چیزی گفت، حیرت کردم
اما حالا معنای این کار او را درک می کنم!

هیان با صدای رعد و برق از فکر بیرون آمد! قطره بارانی بر روی
گونه اش چکید و در لابه لای اشک های او گم شد! باران شدت گرفت،
اما هیان همانجا در زیر باران ماند! دست در یقه لباس ولیعهدی و
زیبای خود کرد و نامه ای را بیرون آورد! آن را باز کرد و با چشمان
اشکی به نامه خیره شد! قطره های باران بر روی نوشته های نامه
می چکیدند و آن ها را سایه دار می کردند!

آن گاه هیان شروع به خواندن کرد:

_ (ولیعهد سرزمین من!

اینک که نامه را برای تو می نویسم، دیگر متعلق به هم نیستیم!
همیشه آرزوی من این بود که تو امپراتور قلب من باشی و من ملکه
قلب تو! اما افسوس که سرنوشت راه ما را از هم جدا کرد! من یک زن
هستم، همان نازدانه خلقت خداوندی! همان کسی که یک بار باید
دختر باشد، یک بار همسر و بار دیگر مادر! من باید قوی می بودم
هیان! باید وقتی که از سرنوشت تو و دخترم آگه شدم و دانستم
که چه اتفاقی هم قرار است برای من بیفتد، قوی می بودم! هیان! مرا
بخش اما من با وجود اینکه از سرنوشت تو آگه بودم، هیچ کاری



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

نکردم، چرا که به جناب آشیانت قول دادم تا در سرنوشتی که خداوند مقدر کرده است، دخالت نکنم! اما مهمترین دلیل دخالت نکردن من این بود که تو در آخر به آهیا می رسیدی! هیان! مراقب دخترم باش! آهیا و تو متعلق به هم هستید و من از این اتفاق بی نهایت خوشحال هستم!

حالا تو را طوری دیگر دوست دارم، دوستت دارم داماد آینده من! بانو هلیا. (

نامه به پایان رسید اما اشک های هیان هنوز هم در میان قطره های باران پائین می چکیدند!

صدای گریه های آهیا با صدای یک زن متوقف شد!
ملکه هلیا:

_چه شده دختر دلبنده من؟

آهیا چشمان خیس خود را باز کرد و به ملکه هلیا که در مقابل او بود نگاه کرد! آهیا:

_مادر!

ملکه که لباس زیبا و سفید رنگی به تن داشت و نورهایی اطراف او را در بر گرفته بودند، به سمت آهیا رفت، او را از روی زمین بلند کرد و به آغوش کشید! آهیا آرام شده بود! در آغوش مادرانه ملکه اشک می ریخت و دلتنگی خود را ابراز می کرد!

آهیا:



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

_مادر! چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود! حالا آرامگاه تو را پیدا کردم! حالا می دانم که تو در کجا آرام گرفته ای!
ملکه هلیا، آهیا را از آغوش خود جدا کرد! با دستان خود صورت او را قاب گرفت و گفت:

_دلبر من! می دانم که چه سختی هایی کشیدی اما اینک زمان آن رسیده تا طعم خوشبختی را بچشی!

آهیا به چشمان آبی ملکه نگاه کرد و گفت:
_بدون تو؟

ملکه هلیا دست روی قلب آهیا گذاشت!
ملکه:

_من همیشه در اینجا هستم آهیا، در کنار تو!
آهیا:

_مادر!

ملکه هلیا دستان آهیا را در دست گرفت و گفت:

_راستی دلبر من! تو متوجه شدی که چرا ستاره ی سرخ طلوع می کند؟

آهیا:

_بله! فهمیدم که بخاطر عشق طلوع می کند!

ملکه هلیا چهره آهیا را نوازش کرد و گفت:

_این برای شکست جیاوون کافی بود اما حقیقت نهفته در آن نیست!



آهیا:

— حقیقت؟ چه حقیقتی مادر؟

ملکه هلیا:

— بگذار برای تو قصه ای بگویم آهیا تا همه چیز را بفهمی!

روزی روزگاری در سرزمینی به نام لورلا، دختری زندگی می کرد به نام آورینا! آورینا یک شاهزاده خانم بود! شاهزاده خانمی پاک و با ایمان! آورینا آن چنان خدا را دوست داشت که شیطان در تقلای نابود کردن ایمان او بود! شیطان که قسم خورده بود به خدا ثابت می کند که هیچ بنده خوب و با ایمانی ندارد، سال ها منتظر یک فرصت مناسب بود! تا اینکه یک روز آورینا دلباخته و عاشق شاهزاده جوانی شد، همینطور شاهزاده جوان نیز که ایلسا نام داشت، عاشق او شد! مدت ها گذشت و قرار بر این شد تا دو شاهزاده عاشق با هم ازدواج کنند! یک شب قبل از عروسی، ایلسا به نزد آورینا آمد تا با هم در جنگل قدم بزنند! ایلسا دست آورینا را گرفت و او را به دره الماس برد! دره ای که پر از الماس های رنگارنگ و زیبا بود! اما آنها نمی دانستند که چه در انتظارشان است! در همان هنگام که آنها الماس ها را تماشا می کردند و مشغول شادی بودند، شیطان به نزد آنان رفت! آنها با دیدن شیطان ترسیدند!

آورینا به او گفت:

— از ما چه می خواهی؟

شیطان در جواب آورینا پوزخندی زد و با لحنی ترسناک گفت:

— می خواهم ایمان تو را نابود کنم آورینا! تا دیگر خدا جایی در قلب



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

تو نداشته باش! پس به من تعظیم کن و بنده من بشو!
آورینا گفت:

_من هرگز چنین کاری نمی‌کنم، حتی اگر بمیرم!
شیطان عصبانی شد و گفت:

_حتی اگر عشق تو بمیرد، باز چنین می‌گویی؟
آن گاه با قدرت سیاه خود ایلسا را اسیر دستانش کرد و به نزدیکی
دره برد!

آورینا فریاد زد:
_نه! ایلسا!

شیطان بزرگ گفت:

_اگر می‌خواهی او زنده بماند به من تعظیم کن و من را به عنوان
خدای خود بپذیر! وگرنه او در همین دره جان خواهد داد!
اشک دیدگان آورینا را تیره و تار کرده بود!
ایلسا فریاد زد:

_نه آورینا! هرگز چنین نکن!

شیطان بزرگ با دیدن تردید و نگرانی آورینا با صدای بلندی که خدا
را مخاطب قرار داده بود، گفت:

_حالا می‌بینی پروردگارم؟ این انسان‌ها بخاطر خودشان از تو
می‌گذرند، آنها تو را دوست ندارند و فقط به خود فکر می‌کنند!
ایلسا که اسیر دست شیطان بود به چهره نگران آورینا نگاه کرد و به



او گفت:

_عشق من! تو همیشه از امتحان های الهی که خداوند می گیرد، با من سخن ها گفتی! می دانی چرا من عاشق تو شدم؟ چون آینه ای از جلوه خدا را در تو دیدم! باور داشتم که تو مرا به خدا می رسانی و من بی نهایت از داشتن تو خوشحال هستم! اینک اگر بخواهی به خدا پشت کنی، هرگز تو را نمی بخشم! آورینا! لطفا همان عشق همیشگی من همان!

شیطان سیلی محکمی به صورت ایلسا زد! آورینا از روی درد چشمانش را بست و به گریه افتاد! در یک لحظه به خود آمد! آنجا میدان الهی بود و خدا داشت از او امتحان می گرفت! نباید شکست می خورد، بلکه باید به خدا اثبات می کرد که عشق و ایمان او حقیقی است! با لحن رسا و محکمی گفت:

_هرگز به تو تعظیم نخواهم کرد! هرکار که دوست داری بکن! من خدا را با هیچ چیز عوض نمی کنم! خدا مالک و معبود من است! ایلسا با تحسین به آورینا نگاه کرد! شیطان فریادی از روی خشم کشید و دردی در سینه خود حس کرد! آن گاه ایلسا را رها کرد و او از بالا به پائین دره پرت شد! شیطان نیز که شکست خورده بود، بوسیله ایمان آورینا، قدرت خود را از دست داد و به یک نیروی سیاه تبدیل شد و در یک تکه سنگ در نزدیکی آن دره زندانی شد! آورینا فوراً به سمت دره شتافت! با احتیاط از کنار الماس های تیز و بران عبور می کرد!

به نزدیکی ایلسا که رسید از دیدن صحنه مقابل جیغ بلندی زد و



گفت:

_ نه! ایلسا!

به سمت ایلسا رفت و سر او را در آغوش گرفت! ایلسا بر روی یک
الماس بزرگ و بران فرود آمده بود و تیزی الماس در قلب او رفته بود!
آورینا فقط گریه می کرد و او را صدا می زد! چشمان بسته ایلسا کمی
باز شدند!

به سختی دست آورینا را در دست گرفت و گفت:

_ ممنونم... آورینا...! حالا به من اثبات شد که... که در انتخاب
خود... اشتباه نکرده ام!

آورینا دست او را فشرد و با گریه گفت:

_ تو را خدا حرف نزن ایلسا! تو باید زنده بمانی!

ایلسا به سختی خندید و بریده بریده گفت:

_ تو... بهترین کار را کردی... عشق من!... هیچوقت به خاطر کسی... به
خدا پشت نکن! دوست دارم... آورینا!

آن گاه چشمان ایلسا برای همیشه بسته شدند!

آورینا با گریه و ناراحتی گفت:

_ نه... ایلسا! چشمان خود را باز کن عشق من!

اما آن گاه در مقابل چشمان حیرت زده و مبهوت آورینا، ستاره ای
بزرگ و سرخ رنگ در آسمان شب طلوع کرد و همه جا نورانی شد! به
ناگاه بدن ایلسا در هوا معلق شد و زخم قلب او با نیرویی که از



ستاره می تابید، درمان یافت!

ایلسا روی زمین قرار گرفت و اما صدایی در گوش آورینا شنیده شد که گفت:

_ به پاس عشق و ایمانی که داری، خداوند او را دوباره به تو باز می گرداند!

صدا تمام شد و ستاره ی سرخ محو گشت اما ایلسا بهوش آمد تا در کنار عشق خود زندگی کند!

ملکه هلیا به چهره آهیا نگاه کرد و گفت:

_ این هم پایان داستان!

آهیا که محو داستان شده بود، پرسید:

_ مادر جان! این یک داستان واقعی است؟

ملکه هلیا خنده زیبایی کرد و گفت:

_ بله آهیا! به این دلیل بود که ستاره ی سرخ طلوع کرد! به خاطر عشقی که آورینا وجود آن را به خدا ثابت کرد! ستاره ی سرخ از این رو، ستاره ی عشق نام گرفت که بخاطر عشق به خدا، طلوع می کند! تو و هیان نیز به خاطر خدا در مقابل جیاوون ایستادید! آهیا:

_ نمی توانم باور کنم مادر!

ملکه هلیا:

_ باور این موضوع خیلی سخت است اما بدان! تنها کسانی در شب



طلوع ستاره ی سرخ به دنیا می آیند که از نسل ملکه آورینا و
امپراطور ایلسا باشند!

آهیا با تعجب پرسید:

— یعنی اجداد ما، آن دو نفر بودند؟

ملکه هلیا:

— آری دلبر من!

آهیا سر خود را تکان داد که ملکه هلیا گفت:

— آهیا! هرگز فراموش نکن که در جهان عشقی والاتر و با ارزش تر از
عشق به خدا نیست! پس برای خدا از هر چیزی که داری دست بکش،
اما از عشق به او هرگز دست نکش! خدا را با هیچ چیز عوض نکن
آهیا! مالک و صاحب اصلی قلب تو، خداست!
آهیا گفت:

— نگران نباش مادر! خدا تنها دلیل زندگی کردن من است!

ملکه هلیا با تحسین و رضایت به چهره زیبا و افسانه ای آهیا چشم
دوخت و به او گفت:

— در کنار هیان خوشبخت باشی زاده ی عشق من!

آن گاه نوری عظیم فضای غار را در بر گرفت! آهیا از شدت نور
چشمان خود را بست و هنگامی که آنها را باز کرد، دیگر ملکه هلیا را
ندید!

به عکس روی مقبره نگاه کرد و همچون زمزمه ای آهنگین و دلنشین



گفت:

_ ممنونم! ممنونم از اینکه تو مادر منی!
آن هنگام آهیا از غار خارج شد و اشک شوق ایجاد شده روی عکس را
ندید!

از غار بیرون آمد! به اطراف نگاه کرد و هیان را روی تکه سنگ کنار
چشمه دید! در زیر بارش شدید باران به سمت او رفت و صدایش زد!
آهیا:

_ هیان!

هیان از جا بلند شد و به آهیا نگاه کرد!
آهیا:

_ چرا به اینجا آمدی؟ سرما می خوری!
هیان لبخندی زد و گفت:

_ نگران نباش! من حامل خوب است! کار تو تمام شد؟
آهیا:

_ بله! دیگر بهتر است برویم! بعدها به همراه پدرم و بقیه به اینجا
می آییم!

هیان سر خود را تکان داد و گفت:

_ باشه! اما بهتر است پرواز کنیم، داری زیر باران خیس می شوی!



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:

_ نه! دلم می خواهد قدم بزنم!

هیان:

_ ولی آهیا...

آهیا:

_ قبول کن دیگر هیان!

هیان خندید و گفت:

_ باشه! پس برویم!

آن گاه هر دو راه برگشت را در پیش گرفتند.

در بین راه هیان به آهیا نگاه کرد و گفت:

_ آهیا؟

آهیا:

_ جانم؟

هیان کمی تردید داشت اما بالاخره نامه درون دست خود را به آهیا داد.

آهیا با دیدن نامه تعجب کرد و پرسید:

_ این چیه؟

هیان به رو به رو نگاه کرد و گفت:

_ می دانستی ملکه هلیا از همه چیز با خبر بوده است؟



آهیا:

_ تو این را از کجا می دانی؟

هیان لبخندی زد و گفت:

_ پس می دانستی! این نامه را ملکه هلیا برای من نوشته بود و در این

نامه همه چیز را به من گفت!

آهیا به نامه نگاه کرد و سر خود را به معنای فهمیدن تکان داد!

هیان موهای خیس خود را از روی پیشانی کنار زد و گفت:

_ آهیا! مادرت تو را به من سپرد و حالا که می دانم قلب تو نیز مال

من است، می خواهم به خواستگاری تو بیایم.

آهیا با بهت به هیان نگاه کرد و گفت:

_ چی؟

هیان خندید و گفت:

_ همین که شنیدی!

آهیا از روی خجالت سرخود را به زیر انداخت!

هیان:

_ من جدی هستم آهیا! می خواهم همین الان به قصر بهار بروم!

آهیا با چشمان رویایی و ناب خود هیان را نگاه کرد و خاموش ماند!

پس از مدتی که به رفتن ادامه دادند، راه خود را به سمت سرزمین

بهار تخییر دادند!

آهیا:



— راستی هیان! تو چطور یک زاده ی عشق بودی و کسی از این موضوع خبر نداشت؟

هیان دست آهیا را در دست گرفت و گفت:

— وقتی که من در شب طلوع ستاره ی سرخ به دنیا آمدم، مادرم بخاطر اعتقاد مردم درباره اینکه یک زاده ی عشق می تواند شیطان پلید را شکست دهد، می ترسید که من به خطر بیفتم، برای همین شب تولد مرا به همه یک شب بعد از طلوع ستاره ی سرخ اعلام کرد!

آهیا ابروهای خود را بالا انداخت و گفت:

— که اینطور! پس جریان از این قرار بود! اما...

هیان:

— اما چی؟

آهیا:

— اما در زمان بیست سالگی باید قدرت تو نمایان می شد! چه شد که این اتفاق نیفتاد؟

هیان لبخندی زد و گفت:

— من با قدرت سرخ خود جلوی تغییر ظاهر خود را گرفتم! تو هم می توانستی چنین کاری بکنی، الان هم می توانی!

آهیا ابروهای خود را بالا انداخت و لبخند زیبایی زد! آن گاه آن دو عاشق، در زیر باران عشق به سمت قصر بهار قدم برداشتند!



فصل اول: زاره عسوق

نویسنده: فرشته زفانر

بر روی تخت شاهانه و زیبای خود نشسته بود! دستی به ردای طلایی رنگ خود کشید و چند ساعت قبل را به یاد آورد، همان زمانی که آهیا و هیان به نزد او آمدند!

آن گاه همه چیز دوباره در ذهن او تکرار شد؛

در ایوان قصر ایستاده بود و منظره زیبا و دیدنی بیرون را تماشا می کرد! محافظ شخصی اش وارد ایوان شد و به او تعظیم کرد!

امپراطور اهورا:

چه شده جاکیا؟

جاکیا:

سرورم! شاهزاده خانم آهیا و ولیعهد هیان اینجا هستند!

بهت و شادی در چشمان امپراطور موج زد!

امپراطور اهورا:

تو گفتی دخترم اینجاست؟

جاکیا:

بله سرورم! آنها در تالار منتظر شما هستند!

امپراطور اهورا با سخن جاکیا از ایوان خارج شد و به سمت تالار اصلی قصر رفت! در تالار آهیا و هیان را دید و با شادی به سمت آنها رفت! آهیا و هیان به امپراطور تعظیم کردند!

امپراطور در دو قدمی آن دو ایستاد و گفت:



_دخترم! بالاخره آمدی!
آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:
_بله پدر! گفتم که به زودی می آیم!
امپراطور با خوشحالی سر خود را تکان داد. اما با نگاه به چهره هیان،
ناراحتی عمیقی در قلب خود احساس کرد!
آهیا که متوجه نگاه امپراطور و هیان به هم شد، رو به پدرش کرد و
گفت:
_پدرجان! ما برای گفتن موضوع مهمی به اینجا آمده ایم، می شود به
داخل اتاق برویم؟
امپراطور اهورا با لبخند به چشمان آهیا نگاه کرد و گفت:
_می دانم برای چه به اینجا آمده اید!
آهیا و هیان با تعجب به او نگاه کردند!
امپراطور به سمت هیان رفت، دست روی بازوی او گذاشت و با لحن
ناراحت و پشیمانی گفت:
_بیست سال پیش، من خودخواهانه عشقت را از تو گرفتم، مرا ببخش
هیان!
اشک در چشمان امپراطور جمع شد و چشمان آهیا نیز بارانی!
هیان با مهربانی دست امپراطور را در دست گرفت و گفت:
_سرورم! این متعلق به گذشته است، لطفا گذشته را فراموش کنید!
امپراطور اهورا:



_ نه هیان! تو تنها کسی بودی که می توانست هلیا را خوشبخت کند
و اینک!

امپراطور اهورا به آهیا نگاهی انداخت و سپس خیره در چشمان هیان
گفت:

_ اینک تو تنها کسی هستی که می توانی آهیا را خوشبخت کنی!
هیان با تعجب به آهیا نگاه کرد و آهیا در جواب او لبخند زد!
امپراطور اهورا:

_ وقتی که دل های شما با هم است، دیگر چه نیازی است به
خواستگاری و مقدمه چینی؟ هیان! من دخترم را به تو می سپارم تا
شاید بتوانم اشتباه گذشته را جبران کنم! مراقب دخترم باش و همیشه
او را دوست بدار!

هیان با شادی لبخند تشکر آمیزی زد و گفت:

_ قول می دهم قربان!

با صدای در اتاق از فکر بیرون آمد!

امپراطور اهورا:

_ بیا داخل!

در باز شد و ولیعهد هیراد وارد شد، به امپراطور تعظیم کرد و گفت:

_ پدر! شنیده ام آهیا قرار است با ولیعهد هیان ازدواج کند؟ این
حقیقت دارد؟

امپراطور:



_بله هیراد! حقیقت دارد!

هیراد:

_ولی پدر! به نظر شما ولیعهد هیان برای آهیا مناسب است؟
امپراطور اهورا به چشمان سبز هیراد نگاه کرد و با لحن محکمی
گفت:

_از او بهتر سراغ ندارم!

ولیعهد هیراد لبخند زد و در سکوت به امپراطور خیره شد!

دست در دست یکدیگر قدم می زدند! باد موهای هر دو را به بازی
گرفته بود! باران بند آمده بود و خورشید در آسمان می درخشید!
آهیا ایستاد و به چشمان هیان نگاه کرد و گفت:

_هیان! حالا که دیگر همه چیز درست شده است، می آیی با هم به
جایی رویم؟

هیان:

_کجا عشق من؟

آهیا:

_به مقبره تیان برویم!

هیان کمی فکر کرد و گفت:

_تو او را دوست داشتی؟ یادت است این سوال را در کلبه از تو
پرسیدم و تو پاسخ ندادی؟



آهیا لبخندی زد و پاسخ داد:

_ آری! او را دوست داشتم اما فقط به عنوان برادر! او حق برادری را برای من تمام کرد، اگر او نبود، من هم اینک اینجا نبودم!

هیان سر خود را تکان داد و گفت:

_ پس حالا به او مدیون هستم!

آهیا:

_ تیان آن چنان قلب بزرگی داشت که مطمئن باش به او مدیون نیستی! او بدون توقع پاداش، هر کار نیکی را انجام می داد!

هیان:

_ خیلی خوب! پس بیا برویم!

آهیا باشه ای گفت و همراه هیان به سمت سرزمین برف به راه افتاد! بعد از مدتی به مکانی زیبا رسیدند! در آن مکان افراد مرده را دفن می کردند! سنگ قبرهای آنها از جنس یخ بود و آرامگاه زیبایی را برای آنها می ساخت! آهیا و هیان قبر تیان را از روی عکس حک شده روی یخ، پیدا کردند و آنجا نشستند!

آهیا به عکس نگاه کرد و گفت:

_ دلم برایت تنگ شده تیان! تو به خاطر من رفتی! از تو ممنونم که جان مرا نجات دادی و تمام این مدت مانند یک حامی در کنار من بودی! هرگز تو را فراموش نمی کنم برادر!

قطره اشکی از چشمان آهیا چکید که با پشت دست آن را پاک کرد!

چند دقیقه که در آنجا بودند، هیان سکوت را شکست و گفت:

_ آهیا! دیگر بهتر است برویم!

آهیا سر خود را تکان داد، بلند شد و راه خروج را در پیش گرفت!

هیان هم بلند شد اما همراه با آهیا نرفت!

نگاهی به چهره تیان روی قبر انداخت و گفت:

_ از تو ممنونم که جان آهیا را نجات دادی! قول می دهم او را

خوشبخت کنم تیان!

آن گاه هیان نیز به سمت آهیا که منتظر او بود، رفت و لبخند تیان را

روی عکس ندید!

دست در دست هم به بالای سکوی زیبا و تزئین شده رفتند! آهیا در

آن لباس قرمز رنگ و بلند، بی نهایت زیبا شده بود، لباسی دکلمته که

با گل و الماس هایی درخشان تزئین شده بود! موهای مشکی رنگ او

با ستاره هایی درخشان در بالای سر جمع شده و به شکل یک قلب در

آمده بودند! گل های رز و زیبایی لابه لایی موهای او بود و پرندگانی

زیبا و رویایی، توری بزرگ او را گرفته و می آوردند! هیان نیز لباس

مشکی رنگ، با ردای قرمز زیبایی به تن داشت! آن دو در میان انبوه

جمعیت، همچون ستاره ای می درخشیدند! برق شادی در چشمان

همه دیده می شد! تعدادی ساز می زدند و برخی به رقص و پایکوبی

مشغول بودند! امپراطور ها و ملکه ها بسیار خوشحال بودند. گویی

دوباره خوشی و شادی به قلب های مردم باز گشته بود! امشب در

سرزمین لورلا جشن بزرگی به پا شده بود! جشن ازدواج شاهزاده خانم



آهیا و ولیعهد هیان! قصر با ربان، ستاره و فانوس های بی نظیری تزئین شده بود! فانوس ها بر روی سر مردم، در هوا معلق بودند! آهیا و هیان به چشمان یاقوتی هم خیره شدند! هیان لبخند جذابی زد و در مقابل آهیا زانو زد! به ناگاه همه جا را سکوت فرا گرفت! هیان حلقه زیبایی که نگینی به شکل قلب داشت، به سمت آهیا گرفت. در چشمان او خیره شد و گفت:

_با من ازدواج می کنی، زاده ی عشق؟

آهیا لبخند زیبایی زد، سپس به چهره ی جناب آشیانت نگاه کرد و با تأیید او، به سمت هیان رو کرد و با صدای آهنگین و جذابی گفت:

_بله اما به یک شرط!

هیان از سخن آهیا جا خورد، با تعجب به چهره ی او خیره شد! همه با بهت و ترس نظاره گر صحنه بودند جز جناب آشیانت که لبخند به لب داشت!

هیان به سختی لب به سخن گشود:

_چه شرطی بانو؟

آهیا در نگاه زیبای هیان غرق شد و گفت:

_به شرط اینکه همین حالا، در مقابل همه، به من قول بدهی که تا به ابد، من، ملکه قلب تو باشم!

هیان با شنیدن سخن آهیا از بهت در آمد، به چشمان براق آهیا نگاه کرد و نفسی از سر آسودگی کشید!

هیان:



_ قول می دهم! قول می دهم که تا به ابد این قلب فقط برای تو باشد!

آهیا لبخند زد و با لبخند او صدای دست و هیاهوی مردم به هوا برخاست! چند لحظه نگذشته بود که ناگهان صدایی از آسمان شنیده شد! همه به آسمان شب چشم دوختند! ناگاه قلب هایی بزرگ و قرمز رنگ در آسمان پدیدار شدند که از هر کدام آنها، قلب های ریز و زیبایی به سمت زمین می آمد! برای اولین بار بارش قلب در سرزمین لورا رخ داد و همه را به وجد آورد!
جناب آشیانت رو به همه گفت:

_ خداوند یکتا با نهایت زیبایی این ازدواج را به رسمیت شناخت!

همه دوباره شادی کردند! هیان دست آهیا را گرفت و حلقه را در انگشت او کرد! آن گاه از زیر باران یک قلب به دست گرفت و آن را در دست آهیا گذاشت! آهیا به قلب زیبا و سرخ رنگ نگاه کرد، سپس سر خود را بالا آورد و آن گاه در نگاه جذاب و چشمان یاقوتی هیان غرق شد!

هیان با لحنی مهربان و زیبا زمزمه کرد:

_ دوست دارم آهیای من!

آهیا لبخند زیبایی زد و گفت:

_ من هم دوست دارم عشق حقیقی من!

هیان خنده ی زیبایی کرد و دست آهیا را فشرد!

آن گاه در میان همه، در بین آن همه زیبایی، دو عاشق در آغوش هم



فصل اول: زارهٔ عشق

نویسنده: فرشته زفانر

فرو رفتند؛

آغوشی جاودانه با عشق!

شاید باور نکنی!

اما من می گویم؛

عشق مرده ای را زنده می کند!

به زندگی جان می بخشد و شب را به طلوع ستاره ای وا می دارد!

ستاره ای که از آن دختری را متولد می کند!

دختری به نام زاره ی عشق...!

پایان فصل اول